نصابِ فارسی

برائے

امتحان بی اے

مرتّبۂ

ادارۂ فارسی مسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدیٰ خاں شروانی

در مطبع مسلم یونیورسٹی انسٹی ٹیوٹ علی گڑھ طبع شد ۱۹۲۴ء ۱۳۴۳ھ

فہرستِ انتخابات

حصّۂ نثر

حصّۂ نظم

حصّۂ نثر

انتخاب از اخلاق جلالی

لامع دوم در تدبیر منزل

لمعۂ اول در سبب احتیاج بمنزل

چوں انسان در بقاے شخص بغذا محتاج ست و غذاے انسانی بے تدبیر صناعی چوں کشتن و درودن و خرد کردن و پاک کردن و سرشتن و پختن مہیا نمی شود - و تمہید ایں اسباب جز بمعاونت و مشارکت صورت نہ بندد بخلاف غذاے دیگر حیوانات کہ طبیعی است و صناعت را دراں مدخل نیست و چوں تہیۂ آں مقدار غذا کہ ضرورت ہر روز باشد روز بروز متعذر بسبب است پس احتیاج بادخار اسباب معاش و حفظ آں از دیگر ابناے نوع حاصل باشد و محافظت بے مکانی کہ غذا و قوت را دراں حفظ تواں کرد و دست تغلب ظالماں ازاں کوتاہ باشد میسر نیست پس بمنازل احتیاج باشد - وچوں شخص را

لمعهٔ دوم در سیاست اقوات و اموال

چون معلوم گشت که انسان را احتیاج باذخار اقوات و ارزاق حاصل ست پس احتیاط آن ست که از اجناس مختلفه ذخیره کند تا اگر بعضے اجناس در معرض تلف آید بعضے بماند و بجہت ضرورت معاملات بدینار که حافظ عدالت و ناموس اصغر ست احتیاج ست و بنابر عزت و نفاست و رزانت جوہر و متانت ترکیب اندکی از او بابسیاری اجناس مقاومت کند و بدین سبب احتیاج بنقل اقوات از مساکن بمساکن بعیده نباشد و اگر دینار نبودی مشقت نقل ضروریات ببلاد بعیده تحمل بایستی نمود و نظر در حال مال یا باعتبار دخل باشد یا باعتبار حفظ یا باعتبار خرج - اما دخل بر دو قسم ست یکے آنکه باسبابی شود که بتدبیر شخص منوط باشد چون صناعات - دوم آنکه اختیار را دراں دخل نباشد چون مواریث و عطایا - و اصول مکاسب سه چیز است چنانچه بعضے ائمهٔ دین گفته اند زراعت و تجارت و صناعت و امام شافعی رضی الله عنه بر آن ست که تجارت بهترین هر سه است و ماوردی از اصحاب شافعی گفته که زراعت بهتر ست و بعضے علماء متاخر گفته که چون درین زمانه اموال بیشتر مشتبه است و دروغ بر مردم غالب تجارت از احتیاط دور باشد و زراعت احوط باشد و چون در

زمان امام شافعی اموال حلال شائع بوده وامانت ودیانت بیشتر ازین جهت
حکم برجحان تجارت فرموده وحکما گفته اند که بر تجارت اعتماد نباید کرد چه شرط آں
مایه است وآں در معرض زوال ست ودر کسب از سه چیز احتراز باید کرد
یکے جور چنانچه به تقلب یا به تفاوت وزن وکیل چیزے برند۔ دوم عار چوں مسخرگی
وهزل واستهزا وآنچه موذی بمذلت باشد۔ سوم دنائت چوں کناسی ودباغی
باتمکن از صناعات شریفه۔ وصناعات بعضے ضروری بود مانند زراعت وبعضے
غیر ضروری چوں زرگری ونقاشی۔

وعلی الجمله صناعات سه نوع ست۔ شریف وخسیس ومتوسط۔ شریف آں ست
که تعلق بقوت نفسانی داشته باشد وآں صناعات احرار وارباب مروت باشد
ومنظم آں سه نوع ست۔ یکے آں که تعلق بجوهر عقل دارد چوں صنعت وزارت
دوم آں که بادب وفضل تعلق دارد چوں کتابت وبلاغت ونجوم وطب واستیفا
ومساحت سیوم آں که تعلق بقوت وشجاعت دارد چوں سواری وضبط ثغور
ودفع اعدا۔ وصناعات خسیسه هم سه نوع ست۔ یکے آں که منافی مصلحت عامه
مردم باشد چوں احتکار وسحر وقیادت واینها صناعات اشقیاست۔ دوم
آں که منافی فضیلت نفسانی باشد چوں مسخرگی ومطربی ومقامری واین صناعات
سفهاست۔ سوم آں که مقتضی تنفر طبع باشد چوں حجامی ودباغی وکناسی۔ واینها
صناعت فرومایگان واخساست وچوں احکام طبع را نزد عقل رواجی نیست

صنف اخیر عند العقل قبیح نیست بلکه البته جهت انتظام امور معاش باید که جمعی بآں
مشغول باشند بخلاف دو صنف اول که نزد عقل قبیح ست و هر کسے که بصناعت موسوم
است باید که دراں صناعت تقدم و کمال طلبد و بدنائت همت راضی نشود
و بداند که هیچ زینت در دنیا نیکوتر از روزی فراخ نیست و بهترین اسباب
آں صناعتی ست که بعد از اشتمال بر عدالت بعفت و مروت نزدیک باشد. هر مال
که بغصب و مکابره و عار و دنائت بدست آید. اگرچه بسیار نماید ناقص و بے برکت
باشد. شرعاً و عقلاً اجتناب ازاں واجب باشد و هرچه بکسب جمیل حاصل شود اگرچه
قلیل باشد میمون و بابرکت بود و رعایت اعتدال در بذل مال و خرج
آں بے اسراف و تقتیر و ریا و مباهات باید نمود و باید که خرج کمتر از دخل
باشد و ملاحظهٔ اوقات ضروری مانند ایام قحط و نکبات و امراض باید کرد و اولی
آں که بعضے اموال نقود و اثمان باشد و بعضے اجناس و امتعه و بعضے املاک
و ضیاع و مواشی تا اگر در یکے خللی واقع شود از دیگرے جبر آں حاصل گردد.
مصارف مال سه نوع ست. یکے آں که بحکم الٰهی و وضع شریعت باید داد
چوں زکوٰة و صدقات و نذر. دوم آں که بطریق سخاوت و ایثار و اکرام دهند چوں
هدایا و مبرات. سوم آنچه از روے ضرورت بجهت جلب نفع یا دفع ضرر باید داد
اول چوں تحف که بجهت انجاح مهمات و قضاے مطالب پیش سلاطین
برند و انفاق در وجوه مأکل و مشارب و ملابس اهل منزل. دوم چوں بذل

مال بر ظلمه و سفها از جهت صیانت مال و عرض - و در نوع اول چهار چیز رعایت
باید کرد - یکی آن که آنچه دهد بفرط رغبت و طیب خاطر دهد و اصلا بر آن نه در ظاهر آز
و نه در باطن متلهف باشد چه غایت سخاوت بود که الله تعالی از خزانه کرم خود نعمتے
به یکے از بندگان ارزانی فرماید و او را امر کند که حقیرے از آن در راه او صرف
نماید و او را آن بر خاطر گران آید - دیگر آن که خالصاً لوجه الله صرف کند و اصلا بغرض
دیگر مشوب نگرداند تا موجب بطلان و احباط آن نشود - سوم آن که معظم آن بدرویشان
نهفته حال دهد که حق تعالی در شان ایشان می فرماید یَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاءَ
مِنَ التَّعَفُّفِ - چهارم آن که تا تواند پنهان صدقه کند - چه افشا نمودن مظنه رعونت
و وضع منت ست و شاید که سبب انکسار خاطر مستحق گردد - و در حدیث نبوی
ست که صدقه نهفته غضب حق تعالی را باز می نشاند - و در حدیث دیگر آن که
بهترین صدقات آن ست که بدست راست بدهد چنانچه دست چپ را خبر نبود
و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که چون حضرت حق تعالی زمین
را بیافرید در اضطراب آمد و قرار نمی گرفت - پس کوه را بیافرید و زمین را بآن
قرار داد ملائک ازین معنی تعجب نمودند و سوال کردند که بار خدایا هیچ مخلوقی از کوه
سخت تر باشد؟ فرمود که بلے آتش - دیگر پرسیدند که از آتش سخت هست؟ فرمود
که بلے آب - دیگر گفتند از آب سخت تر باشد؟ فرمود که بلے باد - گفتند از باد
سخت تر باشد؟ فرمود که بلے صدقه پنهانی که بنی آدم کند چنانچه بدست راست

دهد و دست چپ را از آن خبر نه باشد چه تأثیر آن از همه چیز بیش است - زیرا که
بلائے مبرم را دفع می کند -

و در صنف دوم یعنی سخاوت پنج شرط رعایت باید کرد اول تعجیل چه بعد
از انتظار شاید که لذت آن بالم انتظار برابر یا کمتر باشد - دوم کتمان که از غوائل
ظهور ایمن باشد - سوم آن که آن را حقیر شمرد و اگرچه بسیار باشد - چه این شیوهٔ اہل مروت
و علو ہمت ست - چہارم مواصلت و پے در پے عطا کردن چه طول عہد موجب
فراموشی ست و سبب اضاعت انعامات سابقه - پنجم وضع آن در موضوع
لائق تا از قبیل تخم در شوره زار کشتن نباشد چنانچه گفته اند بیت

فَوَضعُ النَّدیٰ فی مَوضِعِ السَّیفِ بالعُلیٰ مُضِرٌّ کَوَضعِ السَّیفِ فی مَوضِعِ النَّدیٰ

و در صنف سوم سه چیز رعایت باید نمود - اول اعتدال لیکن در آنچه برائے
دفع ضرر باشد - احتیاط آن ست که میل بزیادتی کند بقدر آن که از ضرر
نفس و مال و عرض ایمن گردد - چه انصاف و عدالت در اکثر طباع مفقود ست
و طمع و حرص و حسد و بغض در نفوس مرکوز - پس بنائے انفاق بر قواعد عرف عامهٔ ناس
نهادن به سلامت عرض نزدیک تر ست از بنا بر سیرت خواص و میل اکثر ناس بر تبذیر سبقت

لمعهٔ سوم در سیاست اہل

و در سیاست اہل باید که غرض اصلی مقصود کلی در تأہل حفظ نفس از وقوع

در فساد و طلب نسل و حفظ مال باشد نه داعیهٔ شهوت و دیگر اغراض و بهترین زنان
آن ست که بعقل و دیانت و عفت و فطانت و حیا و رقت قلب و ادب و ایثار
رضای شوهر و وقار متحلی باشد و عقیم نباشد بلکه ولود باشد و معرفت این
حال اگر بکر باشد آن تواند بود که از قبیله باشد که اناث ایشان عقیم نباشند
و اگر ثیب باشد بآن که او را فرزند شده باشد و آزاد از کنیزک بهتر چه مشتمل بر حصول
اتباع و استظهار باقارب و استمالت اعداء و معاونت در امور معاش و احتراز
از دنائت نسب اولاد ست و بکر از غیر بکر اولی چه قبول ادب و انقیاد شوهر
در او بیشتر متصور ست و اگر باوجود این خصال به نسب و ثروت و جمال متحلی
باشد غایت کمال تواند بود. فاما درین سه خصلت خطر چندے هست ازین جهت
رعایت احتیاط در آن باید نمود چه نسب سبب عجب ست. و چون زنان به نقصان
عقل موسوم اند بدان واسطه از انقیاد شوهر انفت نمایند بلکه دقت باشد که شوهر را بمنزله
خادم دانند و موجب انعکاس امر و انعکاس حال و اختلال آن گردد و مال و جمال نیز غائله هست و جمال
بفسادی دیگر مخصوص ست چه زن جمیله را راغب بسیار باشد و عقل که مانع از
قبایح ست در زنان کمتر و ازین رو مودی بفساد بے شمار شود.

و شوهر را در سیاست زن سه چیز رعایت باید کرد و از سه چیز احتراز باید نمود
و آن سه چیز که رعایت باید کرد اول هیبت که خود را در نظر زن مهیب نماید تا از
اطاعت اوامر و نواهی او تهاون ننماید. و این اعظم انواع سیاسات ست و

انتظام این معنی باظهار فضایل و اخفاء رذایل تواند بود - دوم کرامت که زن را
گرامی دارد بچیزی که موجب محبت و الفت او شود تا از خوف زوال آن حال
اقدام بر خلاف رای شوهر ننماید. با آن که اورا در ستر و حجاب از غیر محارم
نگاه دارد - و با او به مجالست محاورت نماید و در مبادی امور با او مشورت کند
بر وجهی که اورا در طمع متابعت نیفکند - سوم آن که با خویشان و متعلقان
او طریقه اکرام و احترام و مدارات و مواسات و بذل معروف سپرد - و
بی ظهور خللی در او زنی دیگر بر و نگزیند - اگرچه بجمال و مال و نسب از او
زیاده باشد چه غیرت و حسد که در طبایع زنان مرکوز ست با نقصان عقل ایشان را
بر قبایح و فضایح دارد - و بغیر از ملوک را که مقصود از تزوج کثرت نسل ست
و زنان را نسبت با ایشان جز طریق عبودیت سپردن چاره نیست - در تعدد
ازواج رخصت نداده اند و ایشان را نیز احتراز اولی ست چه نسبت مرد بمنزل
نسبت دل ست به بدن و همچنان که یک دل منبع حیات دو بدن نتواند شد
یک مرد را نیز تدبیر دو منزل میسر نشود - و دست تصرف زن در اقوات بر وجه
مصلحت و استعمال خدام در خدمت قوی دارد و پیوسته خاطرش به تعهد امور منزل
و تکفل مهمات خانه و نظر در مصالح خانه مشغول گرداند تا تعطیل اورا باعث
بر قبایح نشود - چه نفس انسانی تحمل تعطیل نکند و فراغ از ضروریات مقتضی نظر در غیر
ضروریات شود و باعث گردد بر بیرون آمدن و نظاره مردان کردن - و از

2. Being free from necessary occupations,

آں شوہر در نظر او مستحقر نماید و بر اقدام فضائح دلیر شود و راغبان را در او طمع
پیدا شود و سببِ فساد گردد۔

و اما آں سہ چیز کہ از آں احتراز باید کرد۔ اول افراط محبت زن کہ مقتضی استیلائے
او ست و سبب انتکاس۔ چہ ہرگاہ آمر مامور شود و حاکم محکوم ہر آئینہ نظام
اختلال یابد و اگر بہ محنت محبت او مبتلا شود از او مخفی دارد و اگر غلبہ نماید
بہ علاجیکہ در باب عشق گفتہ اند دفع نماید۔ دوم آں کہ در امور کلی با و مشورت
نہ کند و بر اسرار خود او را مطلع نہ گرداند مقدار مال خود و ذخائر غیر قوت را
پوشیدہ دارد چہ نقصان عقل ایشاں را بر مفاسد باعث شود۔ و در تواریخ آوردہ
اند کہ حجاج را حاجبی بود کہ علاقۂ اختصاص قدیم با و داشت۔ وقتے در اثنائے
محاورت حجاج گفت راز خود را با زناں نباید گفت و بر ایشاں اعتماد نشاید
کرد۔ حاجب گفت مرا زنے ست بغایت دانا و مشفق و بروے اعتماد بسیار دارم
چہ بتکرر تجارب وثوق بہ احوال او حاصل نمودہ ام و او را خازن اسرار خود دانستہ
حجاج گفت ایں صورت خلاف حزم ست و من ایں معنی بر تو روشن گردانم
بعد ازاں بفرمود تا ہزار دینار در کیسہ بیاوردند و بر آں مہر خود نہاد و بہ حاجب
داد و گفت ایں زر بتو بخشیدم اما بمہر من باشد و ایں را بخانہ ببر و با زن بگوی
کہ ایں زر را از خزانۂ ملک دزدیدہ ام و برائے تو آوردہ ام۔ حاجب ہمچناں
کرد۔ بعد از مدتے حجاج کنیزکی باو بخشید۔ حاجب او را بخانہ برد۔ زن با حاجب گفت

که از برائے خاطر من این کنیزک را باید فروخت۔ حاجب گفت کنیزکے که بادشاه بخشیده باشد چگونه باید فروخت۔ زن ازین معنی خشم گرفت وچوں پاسی از شب گذشت بدسرائے حجاج رفت وپرده دار را گفت بگوے که زن فلاں حاجب آمده بار می خواهد چوں دستوری یافت بعد از تمهید سلام وخدمت عرض کرد که چندیں سال ست که شوهر من رهین نعمت ورهین حضرت تست اکنوں خیانتے در خزانه خاصه نموده ومراحق نعمت پادشاه نگذاشت که پنهان دارم۔ کیسه زر بیروں آورد وگفت که شوهرم ایں را از خزانه دزدیده وهمچناں بمهر پادشاه است۔ حجاج حاجب را طلبید وکیسه زر را پیش او نهاد وگفت ایں زن دانا ئے مشفق ستوده تو آورده ومرا اگر از حقیقت کار خبر نبودی سر تو از تن جدا شده دست بازی کودکاں وپائمال ستوراں بودی۔ سوم آں که زن را از ملاهی ونظر باجانب واستعمال حکایات مرداں وصحبت بازناں که بایں خصال موسوم باشند منع کند خصوصًا پیرزناں که بفساد افعال متهم باشند۔ واز حدیث نقل کرده اند که زناں را از خواندن قصه یوسف علیه السلام وشنیدن آں منع باید کرد که مبادا موودی بانحراف ایشاں از قانون عفت شود۔

وآں چه زناں را در حق شوهراں رعایت باید کرد پنج خصلت ست اول ملازمت عفت۔ دوم اظهار کفایت۔ سوم شوهر را مهیب داشتن وبنظر احترام در او دیدن۔ چهارم فرمان بردن واز نشوز احتراز کردن۔ پنجم مجاملت در عسرت کردن وترک عتاب۔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده

که اگر کسے را سجدهٔ مخلوق روا بودی من زنان را بسجدهٔ شوهران امر می کردم۔
وحکما گفته اند۔ زنان نیک شبیه اند بمادران در محبت و شفقت۔ و بکنیزکان در
قناعت و خدمت و بدوستان در الفت و صداقت۔ و زنان بد شبیه اند بجباران
در فرمان نابردن و سطوت۔ و بدشمنان در استخفاف شوهر و مذمت۔ و بدزدان
در طمع مال او بطریق خیانت۔ و چوں کسے بزنی ناشایسته مبتلا گردد هیچ علاج
چوں مفارقت نیست مادام که مودی بفساد نشود مثل ضیعان اطفال وغیر آں
از مفاسد۔ و اگر میسر نشود بغیر از مدارات و مواسات بمال وغیره چاره نباشد
و بعد ازیں همه بهترین تدبیرها آنست او را به کسے سپارد که منع از مفاسد تواند
کرد و اختیار سفرے دور کند و مدتے مدید دراں سفر بپاید۔ باشد که مفرج الکروب
فرجے کرامت فرماید و خبرے ملایم از جانب او بیاید۔

وحکمائے عرب گفته اند از پنج طائفه زن احتراز باید کرد۔ حنانه و منانه و انانه
وکیّة القفا و خضراء الدِمَن۔ اما حنانه زنیست که او را فرزندان از شوهر دیگر باشند
و بمال ایں شوهر بر ایشاں مهربانی کند۔ منانه زنے ست که بیشتر متموله باشد و
بمال بر شوهر منت نهد۔ انانه زنے ست که پیشتر شوهرے دیگر داشته باشد که بزعم
او بهتر ازیں شوهر باشد و پیوسته از حال ایں شوهر شکایت و ناله کند کیّة القفا زنے
ست به چادر عفت مستور نه باشد و هر دم در غیبت شوهر بذکر فضایح او داغے
بر قفائے شوهر نهد خضراء الدِمَن زنے باشد جمیل بد اصل و تشبیه او بسبزه مزبله ها

کرده اند - وہمیں معانی در حدیث سید المرسلین علیه الصلوٰة والسلام وارد ست وچوں کسے بسیاست زن قیام نتواند نمود اولی اورا عزوبت باشد

لمعۂ چہارم در سیاستِ اولاد

اولاً باید که دایه لائق معتدل المزاج برائے او تعیین کنند چه کیفیت مزاجی ونفسانی دایه در مولود سرایت کند وچوں در شریعت حقه وارد ست تعیین اسم در روز ہفتم کردن اولی ست متابعت آں باید نمود - وہمانا حکمت در تاخیر آں باشد که بعد از تامل نامی لائق تعیین نمایند - چه اگر نامے ناملائم تعیین کنند ہمه عمر ازاں در کدورت باشد - وازیں جہت رعایت نام کردن از حقوق فرزنداں ست بر پدراں - وچوں رضاع تمام شود بتادیب او مشغول باید شد تا کسب اخلاق ذمیمه نه کند - چه قابلیت ایشاں بر کمال ست ومیل طبیعت بر رذائل در نفوس مرکوز چنانچه سابقاً بیان رفت - ودر تہذیب اخلاق او بروجہی که گفته شد تاسّی به طبیعت نموده ترتیب نگاه دارد - وچوں اول آثار قوت تمیز حیا ست - چنانچه گذشت غلبۂ حیا دلیل نجابت وفضیلت باشد - پس چوں ایں خصلت از او مشاهده رود در تادیب اهتمام زیاده باید نمود - اول تادیبات آں که اورا از مخالطت باضداد که بر رذائل موسوم باشند منع کلی نمایند - چه نفوس صبیان بمنزلۂ لوح ساده باشد وقبول صورت

بسهولت نماید - بعد ازاں اورا شرائع دین و آداب سنن بیاموزانند و بمواظبت
براں وارند و بر امتناع ازاں زجر و تادیب نمایند بقدر طاقت و مقدار
قوت او - چنانچه در احکام شریعت مقرر شده در سن هفت سالگی اورا بنماز
امر کنند - و اگر در سن ده سالگی ترک کند اورا به ضرب تادیب کنند - و اورا
به مدحت اخیار و بمذمت اشرار و بخیرات تحریص دهند و از شرور تنفیر نمایند
و اگر به جمیلے اتیان نماید محمدت کنند - و اگر به قبیحی مبادرت نماید بمذمت تخویف
کنند و تا میسر باشد سرزنش صریح نه کنند بلکه حمل بر سهو کنند تا موجب جرأت او
نشود - و اگر پوشیده دارد هتک ستر او نه کنند - و اگر به تکرار انجامد در خلوت
اورا توبیخ بلیغ کنند و در قبیح آں فعل مبالغه نمایند و از معاودت بترسانند
و از تکرار توبیخ و مکاشفت احتراز نمایند که مبادا به ملامت عادت کند و
وقاحت در او راسخ شود و به مقتضائے اَلْاِنْسَانُ حَرِیْصٌ عَلٰی مَا مُنِعَ
بر معاودت حریص گردد - بلکه حسن حیل بکار دارند - و باید که در نظر او لذت
اکل و شرب و لباس فاخره را مستخف گردانند - و در خاطرش قرار دهند که
جامهائے منقش و ملون شیوهٔ زنان ست و مرداں باید که خود را ازیں مرتفع
دارند - و مطمح نظر آب و علف ساختن عادت بهائم ست - و اول آداب
طعام خوردن - چنانچه خواهد آمد - اورا بیاموزند و تفهیمش کنند که غرض
از خوردن صحت ست نه لذت - و اغذیه و اشربه بمنزله ادویه ست که بآں دفع

Thirdly

جوع و عطش کنند. همچناں که ادویه را بقدر ضرورت و مصلحت دفع مرض تناول
باید کرد اغذیه و اشربه نیز به مقدار سد جوع و دفع عطش باید. و او را از تفنن
در طعام منع کنند و به اقتصار بر یک طعام مائل سازند. و اشتهاے او را ضبط
کنند تا بر طعام اقتصار تواند کرد و به لذائذ مشغوف نه باشد. و گاه گاه او را زمان
تهی دهند تا بوقت ضرورت بآں تواند ساخت. و ایں آداب از غیر اغنیا ست
و از اغنیا نیکوتر باشد. شام را از چاشت بیشتر دهند تا در روز خواب و کسالت
بر او غلبه نکند و گوشت باعتدال دهند تا موجب ثقل و بلادت نه شود. و از
حلوا و میوه و اطعمه سریعة الاستحاله او را منع کنند و از آب در میان خوردن نیز
منع نمایند. و هرچند همه کس را از مسکرات احتراز واجب ست در کودکاں بسبب
عقل مبالغه بیشتر ست. چه به نفس و بدن ایشاں مضر ست و بر غضب و تهور
و وقاحت و طیش باعث شود و ایں ملکات ردیه در او مستحکم گردد بلکه او را
از مجالس ایں طائفه بے مصلحتے منع باید کرد و از سخنان قبیح شنیدن مانع باید شد
و تا از وظائف آداب فارغ نشود و تعبے تمام نکشد طعامش ندهند و از کارهاے
پوشیده او را منع کنند تا بر قبائح دلیر نه شود. چه هر آئینه باعث بر پوشیدن قبیح
تواند بود که در آں فعل تصور کرده باشد و از خواب روز و خواب بسیار در شب منع
کنند. و از جامه نرم و اسباب تنعم مثل خیش و سردابه در تابستاں و آتش و پوستین در
زمستاں اجتناب دهند. به حرکت و پیاده رفتن و سواری کردن و ریاضات مناسب

اورا عادت دهند - و آداب برخاستن و نشستن و سخن گفتن چنانچه خواهد آمد
بیاموزانند و بترتیب موی و تزیین و ملابس زنان اورا زینت نه کنند و انگشتری
تا وقت حاجت نرسد باو نه دهند و از مفاخرت بر اقران به پدران و اسباب دنیوی او را
منع کنند - و از دروغ گفتن باز دارند و بکلی از سوگند خواه راست خواه دروغ نهی کنند چه سوگند از
همه کس قبیح ست و بحسب شرع اگرچه راست باشد مکروه است مگر آن که متضمن مصلحت دینی باشد و اگر مردان
را سوگند احتیاج باشد کودکان را هیچ احتیاج نیست - و بخاموشی و اقتصار بر جواب و در پیش
بزرگان مستمع بودن و سخن نیکو عادت کردن مائل گردانند و بزرگ زادگان
را احتیاج بایں آداب بیشتر باشد - و باید که معلم دین دار و عاقل باشد و بریاضت
اخلاق واقف و بطهارت ذیل و مروت مشهور - و از اخلاق ملوک و آداب
مجالست و مواکلت با ایشاں و محاورت و وقار و هیبت با هر طائفه از طوائف
مردم باخبر - و باید که دیگر ابنائے جنس بلکه بزرگ زادگان که بآداب کریمه متحلی
باشند با او در مکتب باشند - تا ملول نشود و آداب از ایشاں فرا گیرد و بواسطه
مشاهده ایشاں در تعلم سعی بیشتر کند و چوں معلم اورا بضرب تادیب کند از فریاد و
شفاعت منع کنند - چه آں شیمه ممالیک و ضعفا است و معلم باید که تا تقصیری
ظاهر از او مشاهده نه کند بضرب اقدام نه نماید و چوں بضرب حاجت افتد در اول
باید که بشمار اندک و به الم بسیار باشد تا عبرت گیرد و بر معاودت جرأت نه کند
و اورا بر سخاوت ترغیب کنند و حطام دنیوی را در چشم او خوار و حقیر سازند.

چه آفت محبت زر و سیم از آفت سموم و افاعی بیشتر ست. امام غزالی در تفسیر
کریمهٔ وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ می فرماید که مراد باصنام زر و سیم
ست و ابراهیم علیه السلام دعا فرموده مرا و فرزندان مرا از عبادت زر و سیم
و دل بستگی بآن دوری ده. چه منشاء جمیع مفاسد محبت آن ست و در اوقات
عطلهٔ ایشان را رخصت بازی کردن دهند بشرط آن که مشتمل بر تعبے زیاده و
ارتکاب قبیحی نه باشد. و این آداب از همه کس مستحسن باشد و از جوانان نیکوتر. و
چون قوت تمیز در او غالب شود او را تفهیم کنند که غرض اصلی از اسباب دنیوی
حفظ صحت ست تا بدن (چندان که نفس استعداد دار البقا حاصل کند) بماند پس اگر
اهل علم باشند بترتیبی که مذکور شد او را تعلیم علوم نمایند و اگر اهل صناعت باشند
بعد از آن که از آداب واجبهٔ شرعیه فارغ شده باشد به تعلم آن مشغول سازند. و
اولی آن ست که در طبیعت کودک نظر کنند و از احوال او تفرس جویند که استعداد
کدام علم و صناعت بیشتر دارد و او را بآن مشغول دارند. چه بمقتضای کُلٌّ مُیَسَّرٌ
لِمَا خُلِقَ لَهُ هر کس را استعداد هر صناعت نیست بلکه هر یک را استعداد صناعتی
خاص است و در تحت این سریست غامض که سبب قوام عالم و انتظام احوال
بنی آدم ست و حکمای سابق در طالع مولود نظر می کرده اند و او را بهر صناعت
که بحسب اوضاع نجومی لایق حال می دیده اند مشغول می ساخته اند. چه هر کس که مستعد
صناعتی باشد باندک سعی تکمیل آن تواند کرد. و چون غیر مستعد باشد سعی او در آن

on his commentary of — a poisonous snake — poisons — all kinds of vices — leisure — explain to him — acquires the qualities needed for — examine the nature — according — difficult to understand — a constellation — to find out the natural inner nature of a

تعطیل روزگار و تضییع اعمار باشد. و اگر طبعش ملائم صناعتی نه باشد و آلات و ادوات
مساعد نه او را بران مکلف ندارند و بصناعتی دیگر نقل کنند بشرط آن که از تشبث
بران یاس کلی شده باشد تا موجب اضطراب نشود. و در اثنائے هر فن
ریاضتی لائق که تحریک حرارت غریزی کند و بدو حفظ صحت و نفی کسل و بلادت
باشد عادت نماید. و چون صناعتی بیاموزد بکسب وجه معیشت از آن امرش
کنند تا چون حلاوت آن دریابد در تکمیل آن کوشد و در دقائق آن صنعت
سبقت گیرد. و نیز بر تعیش از کسب جمیل که شیمهٔ احرار ست عادت کند و برزقے
که از پدر و مادر باو رسد اعتماد نه نماید چه اکثر اولاد اغنیا که بثروت پدران مغرور بودند
از تعلم صناعات محروم شدند و بعد از تقلب روزگار در عرصهٔ ضیاع افتادند. و
چون در اکتساب و تعیش بآن مستقل شود اولی آن ست که او را متأهل سازند
و حاصل او را جدا کنند. ملوک فرس فرزندان را در میان خدم و حشم تربیت نکردندی
بلکه باتفاقات بطرفے فرستادندی تا بخشونت عیش عادت کردندی و عادت
رؤسائے دیلم همین بوده و کسے که بضد این طریق نشو و نما یافته باشد اصلاح
او مشکل بود خصوصاً که بسن درآمده باشد. چون چوب خشک که راست ساختن
آن دشوار ست. سقراط حکیم را چون پرسیدند که چرا مخالطت تو با جوانان بیشتر
ست؟ همین جواب گفت. و در تربیت دختران بانچه لائق ایشان باشد از
ملازمت خانه و مبالغت در حجاب و عفت و حیا و خصال که در باب زنان

بیان رفت ترغیب باید نمود و ہنرہاے لائق آموخت و از خواندن و نوشتن
بکلی منع باید کرد و چوں بحد شوہر رسند در ترویج ایشاں با کفوی تعجیل باید نمود
این ست طریق تربیت اولاد - و چوں در اثنائے ایں مباحث وعدہ شرح بعضے
آداب واقع شدہ انجاز ضروری ست - و آں آداب اگرچہ مخصوص کودکاں نیست
دریں باب مذکور شد - چہ وثوق بر قابلیت ایشاں بیشتر ست -

آداب سخن گفتن

باید کہ شخص بسیار نہ گوید - چہ بسیار گفتن نشانہ خفت دماغ و سخافت
عقل و موجب سقوط مہابت و قلت ورع باشد و عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا
می فرماید کہ حضرت مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم کہ طوطی خوش الحان وَمَا یَنطِقُ
عَنِ الهَوَیٰ بود سخن باعتدال فرمودی بمرتبہ کہ در مجلسی کہ متمادی شدی
کلماتی کہ بزبان حقائق ترجمان آں حضرت جاری شدی توانستی شمرد -
ابو ذر جمہر گفتہ کہ چوں کسے را بینی کہ بے حاجت سخن بسیار می گوید یقین دال
کہ دیوانہ است و آنچہ کہ شخص می خواہد بگوید تا در خاطر مقرر نہ کند بہ تلفظ نیارد
و حکما گفتہ اند فَکِّرْ مِرَارًا ثُمَّ قُلْ و سخن مکرر نگوید مگر آں کہ احتیاجے باں واقع
شود - و آں ہنگام باید کہ از تکرار بہ تنگ نیاید و ہرکس کہ حکایتے کند اگرچہ
براں وقوف داشتہ باشد کہ وقوف خود براں اظہار نکند تا آنکس سخن تمام نہ نماید - و سخن

که از غیر او پرسند جواب نگوید۔ واگر از جماعتے پرسند که او داخل ایشان باشد بر دیگران سبقت نه گیرد۔ واگر کسے بجواب مشغول شود واو بر بهتر ازان قادر باشد صبر کند تا آنکس سخن تمام کند۔ پس جواب خود بگوید بر وجہے که طعن در متقدم نه باشد وتا سخن که با او گویند تمام نشود بجواب اشتغال نه نماید و در محاوره ومباحثه که در حضور او گذرد چوں با او دخلے نداشته باشد دخل نماید واگر سخن از او پوشیده دارند استراق سمع نکند و با بزرگتران مجلس سخن بکنایت نگوید۔ وآواز باعتدال برکشد نه پست نه بلند واگر سخن مشکل افتد به تمثیل روشن گرداند وبے مصلحتے باطناب نکوشد بلکه طریقهٔ ایجاز سپرد والفاظ غریبه وکنایات بعیده استعمال نه کند واز فحش ودشنام احتراز نماید۔ واگر احتیاج به تعبیر از امرے فحش افتد به تعریض وکنایت اکتفا کند واز مزاح شنیع که موجب سقوط مروت وحدوث استهانت وجالب حقد وعداوت باشد اجتناب واجب داند ودر هر مقامی کلام بر وفق مقتضاے حال راند ودر مکالمه بدست وچشم وابرو اشارت نه کند مگر اشارتے لطیف که مقتضاے مقام باشد وخواه بحق وخواه به باطل اصلا با اهل مجلس خاصه با بزرگان وسفیهان لجاج وخلاف نورزد وباکسے که مبالغه باوی مفید نباشد الحاح نه کند ودر مناظره شرط انصاف نگاه دارد۔ وسخن دقیق باکسے که فهم او بآں نه رسد نه گوید وباهر کسے بقدر عقل او سخن کند۔ چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود نَحْنُ مَعَاشِرَ الْاَنْبِیَاءِ اُمِرْنَا اَنْ نُکَلِّمَ النَّاسَ

we are the class of Prophets are enjoined to speak to the people

علیٰ قدرِ عقولِهِم و عیسیٰ علیه السلام فرموده وَلَا تُضِیعُوا الحِکمَةَ عِندَ غَیرِ اَهلِهَا تَظلِمُوهُم و در محاورت طریق ملاطفت مرعی دارد و حرکات و افعال و اقوال مجلس را محاکات نه کند و سخن موحش نگوید و چون پیش بزرگی سخن گوید ابتدا به چیزے کند که بفال مبارک باشد چون بقاے دولت و دوام سعادت و نظائر آں و از غیبت و نمامی و بهتان و دروغ گفتن و شنودن بکلی احتراز واجب داند و با اہل آں مداخلت نه کند و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر باشد۔ از حکیمے پرسیدند که چرا شنفتن تو از گفتن بیش ست؟ گفت زیرا که مرا دو گوش داده اند و یک زبان۔ مصراع

یعنی که دو بشنو و یکے بیش مگو

آداب حرکت و سکون

در رفتن تعجیل نه کند که نشانهٔ طیش است و تأنی زیاده از حد نکند که علامت کسل ست۔ و چون متکبراں نخرامد و بشیوهٔ زنان و مخنثان خود را نجنباند۔ و طریقهٔ اعتدال نگاه دارد و بسیار باز پس نه نگرد که آں شیوهٔ ابلهاست و پیوسته سر در پیش ندارد که آں دلیل غلبهٔ حزن و فکرست و در رکوب نیز اعتدال نگاه دارد و در نشستن پاے دراز نه کند و یک پاے بر دیگرے ننهد و بر زانو نه نشیند الا در خدمت پادشاه و استاد و پدر و کسے که بمشابهٔ ایشاں باشد و سر بر زانو و دست نهد

not play with his beard

که علامت حزن وکسالت باشد وگردن کج نه کند واز حرکات عبث مثل بازی بارش و دیگر اعضا احتراز کند وانگشت در بینی ودهن نه کند واز مفاصل انگشت وغیره بانگ بیرون نیاورد واز تثاوٴب وتمطی اجتناب کند. وآب دهن وبینی چناں نیندازد که حاضراں مشاهده کنند یا آواز آں بشنوند ورو بقبله نیندازد ویدست وسر آستیں ودامن پاک نه کند وچوں به مجلسے رود فروتر از جایگاه خود وبلند تر ازاں نه نشیند واگر بزرگ مجلس او باشد هر جا که نشیند جائز بود چه صدر آنجا خواهد بود. واگر بوقوف نه برجائے خود نشیند چوں واقف شود باز بجائے خود آید واگر جائے خود خالی نیابد باز گردد بے آں که اضطرابے وکراهتے بخود راه دهد. وپیش غیر حرم وخدم جز روے ودست برهنه نه کند واز زانو تا ناف بهیچ حال برهنه نسازد نه در خلا ونه در ملا مگر عند الاحتیاج مثل قضائے حاجت وغسل ونظائر آں. ودر پیش مردم نخسپد واصلا به پشت باز نیفتد خاصه که در خواب غطیط کند چه بایں هیئت خفتن سبب زیادتی آں شود. واگر در میان مجلس خواب براو غلبه کند، اگر تواند برخیزد والاخواب را بحکایتے یا فکرے یا غیر آں از خود دفع کند واگر با جماعتے باشد والیشاں خواب کنند یا موافقت کند یا بیروں آید حاصل آں که بر وجهے سلوک کند که مردم را از او نفرتے وزحمتے نباشد. واگر بعضے ازیں عادات براو ثقیل نماید تامل کند که ملامت که بر اضداد آں مترتب شود شنیع تر و ثقیل تر از تحمل مشقت ست که در کسب آں.

آداب طعام خوردن

باید کہ اول دست و بینی و دہن پاک کند و افتتاح بہ بسم اللہ کند و اختتام
بہ الحمد للہ۔ و باکل مبادرت ننماید مگر آں کہ میزباں باشد و دست و جامہ و سفرہ آلودہ
نہ کند و بزیادت از سہ انگشت نخورد۔ و دہن فراخ نکند و لقمہ بزرگ نگیرد۔ و
زود فرو نبرد و بسیار نیز در دہن نگاہ ندارد و انگشت در اثنائے چیزے
خوردن نلیسد و اما بعد از تمام شدن شاید بلکہ آں ہنگام سنت ست و بالوان
طعام نظر نہ کند و طعام نبوید و نہ گزیند و اگر در خوان اندک طعامی بہتر باشد حرص
بران ننماید و ایثار دیگران نکند و چربے بر انگشت نہ گذارد و نان و نمک تر نکند
و در لقمہ ہمکاسہ ننگرد و از پیش خود خورد الا در میوہ کہ از دیگر جاہا خوردن شاید
و آنچہ بدہان برد از استخوان وغیرہ بر نان و سفرہ نہ نہد و اگر استخوان در لقمہ
باشد پنہان از دہن دور کند و از حرکات منفرہ محترز باشد و چیزے از دہان
در کاسہ نیندازد و نوعی سلوک کند کہ ہر کہ خواہد بقیہ طعام او خورد تنفر ننماید و اگر
مہمان باشد پیش از مہمان دار دست باز کشد و چون دیگران دست باز کشند
او نیز موافقت نماید و اگرچہ گرسنہ باشد مگر در خانہ خود یا مقامے کہ محارم باشند
و اگر مہمان دار باشد باید کہ بعد از آں کہ دیگران دست باز کشیدہ باشند تعلل نماید۔
تا اگر کسے را بقیت رغبتے باشد حجاب نکند و اگر در میان طعام آب احتیاج افتد

باہستگی بیاشامد چنانکه آواز دہن وحلق او نشنوند و در نظر جماعت خلال نه کند- وآنچه بزبان از دندان بیرون آرد بخورد اما آن چه بخلال برآید بجائے اندازد که مردم را نفرت نشود- و بوقت دست شستن در پاک کردن انگشتان و بیخ ناخن جهد بلیغ نماید و همچنین در لب و دہن و دندان و آب دہن در طشت نیندازد و چون آب که دہن بآن شسته باشد ریزد بدست بپوشد- و در دست شستن پیش از طعام بر دیگران سبقت نجوید اما باید که مهماندار در دست شستن پیش از طعام بر دیگران سابق شود-

لمعۂ پنجم در رعایت حقوق پدران و مادران

چون بمقتضائے عقل و نقل شکر منعم واجب ست و بعد از نعم الهی هیچ نعمت در حق فرزندان چون نعمت پدر و مادر نیست چه پدر سبب صوری وجود اوست و بعد ازان وسیله تربیت او بتهیه اغذیه و البسه و ضروریات که سبب بقائے او و بلوغ بکمال نشو و نماست و باز واسطۂ حصول کمالات نفسانی هم چون آداب و هنرها و صناعات و بانواع مشقت و تعب جمع اسباب دنیوی می نماید و برائے او ذخیره می سازد و آن را باو ارزانی می دارد بلکه ایثار او بر خود می نماید- و مادر در سببیت وجود شریک پدرست با آن که تحمل مشقت حمل و مقاسات خطر ولادت و اوجاع طلق کرده و اول قوتے که سبب حیات فرزند شده خون بدن اوست و مدتے مدید حفظ و سیاست و تربیت

او نموده و از فرط شفقت خود را فدای او دانسته - و ازین جهت که محبت
والدین فرزند را محبتے طبیعی است والیشان را در رعایت حقوق فرزندان
احتیاج به تکلفی نیست بخلاف محبت فرزندان ایشان را در شرائع امر اولاد
باحسان بر والدین بیشتر از عکس ست پس مقتضاے عدالت آں باشد که
برّ والدین را تالی طاعت خالق دانند - چنانچه در آیات اعجاز غایات و احادیث
هدایت سمات بے واسطه از عقب آں مذکور شده - و چوں استغنائے ساحت
الٰهی ازاں متعالی است که مفلسان کوے نیستی در مقابلهٔ نعم نامتناهی او ادای
شکرے یا مکافاتے توانند در آمد (و نهایت اقدام سالکان دریں راه اعتراف
بعجز و قصور ست) بخلاف پدر و مادر که وجوه احتیاج ایشان ظاهر پس ازیں
وجه حقوق ایشان به رعایت اولیٰ باشد و بحسب قواعد شریعت نیز مبالغه در
حق الناس بیشتر از حق الله ست چه حضرت حق سبحانه و تعالیٰ جواد مطلق ست
وَاِنَّ اللهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ -

قضیهٔ محقق در رعایت حقوق والدین بسه چیز تواند بود - اول دوستی
خالص بجان و تعظیم بالغ به زبان و ارکان و امتثال اوامر و نواهی ایشان
بقدر امکان مادام که مودی بمعصیتے یا فوت مصلحتے کلی نه باشد - و اگر مودے
به یکے ازینها شود بر سبیل مجاملت مخالفت باید کرد نه بر سبیل مجادله الا در
صورتے که شرعاً واجب باشد - و امام غزالی از اکثر علما نقل فرموده که در شبهات

اطاعت والدین واجب ست چه جائے مباحات ۔ دوم مساعدت با ایشان
در مصالح معاش پیش از طلب بے منت و توقع عوض مادام که مودی بمحذوری
نشود . سوم اظهار خیر خواهی ایشان در سر و علانیه و محافظت بر وصایای ایشان
خواه در حیات ایشان و خواه بعد از وفات ۔ و چون حقوق پدر را طرف روحانیت
غالب ست و حقوق مادر را طرف جسمانیت . لهذا تنبیه در حق پدران و محبت ایشان
بعد از قوت تمیز حاصل شود ۔ و حق مادران در مبادی حال معلوم گردد باین سبب
میل اطفال با ایشان زیاده است ۔ پس ادائے حق پدران باموری که روحانیت
بران غالب باشد مثل اطاعت و دعا و ثنا انسب باشد ۔ و قضائے حق مادران
به جسمانیات مثل بذل مال و ترتیب اسباب معاش ۔ و چون عقوق رذیلتی
است مقابل این فضیلت پس او را سه نوع هم باشد در مقابل انواع ثلثه ۔
و کسانے که بمنزلهٔ والدین باشند چون اجداد و اعمام و اخوال و برادران بزرگ
و دوستان حقیقی آب مارا هم بمثابهٔ ایشان باید داشت و بقدر امکان مواسات
با ایشان باید کرد ۔ و در حدیث صحیح ست که بهترین نیکوکاریها آن ست که شخص
دوستان پدر خود را رعایت نماید ۔ و بموجبے که سابقاً نموده شد که قرابت
روحانی نیز معتبر ست با معلم که پدر نفسانیست همین طریق بلکه زیاده مسلوک
باید داشت ۔

لمعهٔ ششم در سیاست خدم

بحکم عقل خدم بمنزلهٔ دست و پاے و دیگر جوارح شخص باشند چه
ایشان بکارها اقدام نمایند که اگر نه ایشان باشند شخص را به نفس خود متوجه آنها
باید شد والبته عضوی از اعضاے خود در آں استعمال باید کرد واگر نه این طائفه
باشند اسباب راحت منقطع گردد واز حرکات و ترددات متوالی بهیچ صناعت
و فضیلت اقدام نتواند نمود باآں که اسباب سقوط وقار و نهایت شود انواع
تعب و مشقت به شخص عائد گردد. پس باید که ایشان را ودائع الٰهی دانسته
شکر وجود ایشان واجب داند و با ایشان طریقهٔ رفق و مدارات مسلوک دارد
و زیاده از حد اعتدال ایشان را کار نفرماید و اوقات راحت برائے ایشان
تعیین کند. چه هر آئینه ایشان را نیز ملال و کلال و ضعف باشد و دواعی طبیعت
در جبلت مرکوز و ملاحظه باید کرد که در جوهر فطرت میان او و ایشان اشتراک است
و شکر آں که حق تعالی ایشان را مامور او داشته بجا باید آورد و برایشان
جور نباید کرد. چنانچه حضرت متمم مکارم اخلاق علیه الصلوٰة والتحیة من الملک
الخلاق فرموده در ماکول و ملبوس ایشان را با خود برابر باید داشت.
و چوں کسے را برائے خدمتے قبول کند باید که اولاً با معان نظر ملاحظهٔ حال او کند
واگر تجربه درین باب میسر نشود بفراست و کیاست استعانت نماید.

اصحاب صور متخالفه و تخطیطات متفاوته را اختیار نه کند. چه غالباً خُلق تابع
خَلق ست و خلاف آں نادر و حکمای فرس گفته اند نیکوترین چیزے از زشت صورت
است و در حدیث نبوی ست اُطْلُبُوا الْحَوَائِجَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوْهِ و فرمود
که چوں رسول بجائے فرستند باید که نیکو نام و خوبصورت باشد. چه حسن صورت اول
نعمتے ست که از شخص رسد. و در حدیثے دیگر ست که همه پیغامبراں خوبصورت و
خوش آواز بوده اند و باید که از معلولاں چوں اعور و اعرج و اقرع و ابرص [illegible]
و نظائر آں اجتناب نماید. چوں امارات کیاست از خادم مشاهده نماید با و
باحتیاط باشد چه در اکثر حال حیلت و مکر بایں خصلت باشد و حیاے بسیار
با اندک عقل دریں باب بهتر از عقل بسیار با وقاحت ست چه حیا بهترین
خصلتهاست. و خادم را بکارے که اثر قابلیت آں در او مشاهده و آلات آں
او را مساعد و طبع او بآں ملائم باشد مشغول باید کرد چه هر کس را قابلیت کاری ست
و همچناں که از اسپ حراثت نیاید و گاو کرّ و فرّ را نشاید. از هر کس غیر از آنچه
قابلیت آں داشته باشد چشم نتواں داشت. و چوں به خادم کارے رجوع
کنند بظهور اندک خللے او را از آں کار معزول نباید کرد چه ایں فعل متهتکان
و کوتاه بیناں ست. و هر آئینه بعد از عزل او بدلی باید و نتواں دانست که بدل
بهتر از او باشد یا بدتر. و در دل خدم مقرر باید داشت که ایشاں را جدائی از او
بهیچ وجه در حساب نیست. تا هم به مروت نزدیک تر باشد و بوفا و کرم لایق تر

should ۱۳

exert all their ۳۵ lines.

zealousness

وهم موجب مزید رغبت ایشان تا شرط هوا داری وجان سپاری به تقدیم رسانند

permanent connection

چه هرگاه که دوام اختلاط خود با مخدوم تصور نماید خود را در مال و اسباب شریک او

connection — تعلق — baseless

داند و نعمت و مکنت او را نعمت و مکنت خود شناسد و چون داند که علاقه ایشان

مستحکم نیست و باندک چیزے قابل زوال، خدمت او را عاریتی شمارد و شرط

great power

اشفاق بجا نیاورد - بلکه از برائے روز مفارقت ذخیره جمع کند و اصل در خدمت

dedicated by love

آں که باعث بر آں محبت باشد نه ضرورت - تا خدمت عاشقانه کنند نه مزدورانه

obligation — hope

و بعد ازاں باعث رجا باشد نه خوف تا چوں محبانه نه باشد بارے مزدورانه باشد

interest — by force

نه طلوبانه - چه هرگاه کسے را بتخویف بر کارے دارند البته او را ذوق باطنی

بآں کار نباشد و بقدر دفع ضرر بر آں اقدام نماید و باید که مصالح خدم را به مصالح

spirit of cheer

خود مقدم دارد و نوعے سازد که کارها که با ایشان متعلق ست از سر نشاط کنند نه

respective position

از روے ملالت و کره - و در اصلاح حال ایشان مراتب نگاه باید داشت و

kept in the beat of the bigg

ایشان را به لطف امیدوار و از قهر خائف باید ساخت - و اگر یکے از ایشان بعداً

repeats any of

توبه بگناه مراجعت نماید بعقوبات لائقه او را گوشمالی باید داد - و به مجرد ایں از او

نومید نباید شد - و اگر بتکرار تجارب معلوم شود که قابل اصلاح نیست او را بزودی

corrupted — dispense

طرح باید کرد تا به مجاورت او دیگر خدم فاسد نه شوند - و بنده از آزاد بخدمت اولی

master — instruction

است - چه میل بنده بانقیاد و اطاعت و تادب باخلاق و آداب سید بیشتر ست

smartness — idea of separ

و هم انقطاع کمتر - و از طبقات خدم و عبید آں که در او عقل و نطق و حیا و جلادت بیشتر

power of expression — slave

باشد برائے خدمت نفس تعیین کنند۔ وآں کہ عفت وکفایت وکسب در او بیشتر باشد
برائے تجارت۔ وآں کہ قوی تر و بر اعمال شاقہ صبور تر برائے عمارت وآں کہ
بیدار تر و بلند آواز تر برائے حراست۔ واصناف بندگان سہ اند۔ یکے حُر
بہ طبع و دیگر عبد بہ طبع وسوم عبد بہ شہوت۔ اول را بمنزلۂ اولاد تربیت باید کرد
و دوم را بمنزلۂ دواب و مواشی۔ وسوم را بقدر ضرورت بدام مشتہیات نگاہ
باید داشت وبحسب مصلحت کار ہا فرمود۔ واز اصناف امم عرب بہ نطق و
فصاحت و دہا ممتاز باشد واما بجفائے طبع و قوت شہوت موسوم۔ واز
ایشاں حبشہ بہ وفا وثبات قدوم معروفند اما بہ کبر وعدم تحمل ہوان موصوف
وعجم بہ عقل وسیاست ولطافت وکیاست ممتاز۔ اما بہ جبلت وحرص ونفاق
منجاز۔ وروم بہ وفا وامانت وکفایت موسوم اما بہ بخل ولوم ملوم۔ وہند بقوت
حدس ووہم وچستی وچالاکی موسوم اما بسبب عجب وحقد ومکر مذموم۔ وترک بشجاعت
وجودت خدمت وحسن منظر مذکور اما بغدر وفساد وقساوت وبے حفاظی
مشہور۔

---

gifts which the power of the accusitiveness
chaste & frugal
able to bear patiently heavy
by nature
kinds which
slave by nature
one's own children
slave to his natural cravings
cattle
considering nationality
strong passions
firm-footedness
noted
misconduct
miserliness
treachery
courage & excellent service & attractive appearance
سخت دلی hard heartedness

— derived from موسوم
lit. means branding on beast by a sign in order to distinguish it from other.

قابوس نامهٔ عنصر المعالی

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین بعد

چنین گوید جمع کنندهٔ این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیر المومنین با فرزند خویش گیلان شاه بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی توشی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش بر روی خود کتابتی همی بینم که آن کتابت را دست چاره جویان ستردن نتواند پس ای پسر چون من نام خویش را در دایرهٔ گذشتگان یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آن که نامهٔ عزل من رسد نامه در نکوهش روزگار و سازش کار از نیک نامی و پیشی جستن یاد کنم تا ترا از آن نصیبی حاصل شود و موجب مهر پدری بجای آورده باشم تا پیش از آن که ترا دست زمانه نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من در نگری و از این پندها فزونی یابی و نیک نامی دو جهانی طلب کنی و مبادا که دل تو از پذیرفتن این پندها باز ماند که آن گه شرط پدر نسبت از من آمده باشد و اگر تو از گفتار من بهرهٔ نیکی نجوئی کسان دیگر

باشند که شنودن و کار بستن نیکو غنیمت شمرند. اگرچه سرشت روزگار بران
آمد که هیچ فرزندی پند پدر خویش نه پذیرد چه آتشی در باطن جوانان ست
از روی غفلت که دانش خویش را برتر از دانش پیران بینند. اگرچه
این سخن مرا معلوم بود مهر و دل سوزی پدری مرا نه گذاشت که خاموش باشم
پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب
سخنے چند بایسته و شایسته ذکر نمودم و اگر تو به پذیری و این پندها کار بندے
بسنده والامن آنچه پدری بود بجاے آورده باشم که برگوینده بیش
از گفتار نباشد چون شنونده خریدار نباشد چه شاید کرد جاے دل
تنگی و آزار نباشد. بدان اے پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوے کند از
دنیا آنچه نصیب وے آمده باشد بگرامی ترکس خویش به گذارد و در دنیا
این سخن گفتن نصیب من آمد و گرامی تر من توئی چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب
من بود پیش تو فرستادم تا خودکام نباشی و پرهیز کنی از ناپایست و چنان
زندگانی کنی که سزای تخمۂ پاک تو باشد که ترا اے پسر تخمه و اصل بزرگ ست
و از هر دو اصل کریم الطرفین و پیوستۂ ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی قابوس
بن وشمگیر که نبیرۂ ارغش فرهادوند ست و ارغش فرهادوند ملک گیلان بوده
بروزگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان باجداد
تو از او یادگار ماند و جدۂ مادرم دختر ملک زاده المرزبان بن رستم بن شروین

که مصنف مرزبان نامه است و سیزدهم پدرش کیکاوس بن قباد بود برادر ملک
نوشیروان عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بوده و جدهٔ من دختر
حسن فیروزان ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خویش
بشناس و از کم بودگان مباش هرچند من نشان خوبی و روزبهی در تو همی بینم
لیکن در گفتار شرط تکرار واجب دیدم آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیک
است و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین سپنجی سرای باید که اندر
حاصل کاری باشی که سرای جاودانی را شاید زیرا که سرای جاودانی برتر از
سرای سپنجی است و زاد او درین سرای باید جست که این جهان چون کشت
زاری است که در وی کاری و از وی دروی و از نیک و بد درووده
خویش کسی در کشت زار نخورد که درووده در آبادانی سرای باقیست و نیک مردان
درین جهان همت شیران دارند و بد مردان همت سگان که سگ همان جا شکار کند
بخورد و شیر چون شکاری بگیرد بدیگر جای رود و نخچیرگاه تو ای پسر سرای
سپنجی است و نخچیر تو دانش و نیکی کردن است پس نخچیر آید رکین تا چون وقت
خوردن بود بسرای باقی توانی خوردن که طریق و سزای بندگان طاعت بخدای است
عزوجل و مانند آنکس که راه خدا جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چون آتش بود
که هرچند سرنگون کنی برتری و فزونی جوید و مانند آن کس که از راه خدا و طاعت او
دور باشد چون آبی همی بود که هرچند بالاش همی دهی فروتر و نگونی جوید پس بر خویشتن

واجب دان راه ایزد تعالی و بنیاد این کتاب بر چهل و چهار باب نهادم
مفصل کرده که تا ابتدا بر آسان باشد و هر باب که احتیاج افتد زود تواند یافت
و بدان مستفید گردد انشاءالله (باب ۱) اندر شناختن راه ایزد سبحانه و تعالی
(باب ۲) اندر آفرینش و ستایش پیغمبران (باب ۳) اندر سپاس داشتن از خداوند
نعمت (باب ۴) اندر فزونی طاعت از راه توانش (باب ۵) در شناختن حق پدر و مادر
(باب ۶) در فزونی گهر در آموختن (باب ۷) در پیشی جستن از سخندانی (باب ۸)
اندر یاد کردن پندهاے نوشیروان عادل (باب ۹) در پیری و جوانی (باب ۱۰)
در خویشتن داری و ترتیب طعام خوردن (باب ۱۱) در آئین شراب خوردن -
(باب ۱۲) در مهمان کردن و مهمان شدن (باب ۱۳) در مزاح کردن و نرد و شطرنج
باختن (باب ۱۴) اندر عشق ورزیدن (باب ۱۵) اندر تمتع کردن (باب ۱۶) در آداب
گرمابه رفتن (باب ۱۷) اندر خفتن و آسودن (باب ۱۸) در نخچیر کردن (باب ۱۹) در
چوگان زدن (باب ۲۰) در آئین کارزار کردن (باب ۲۱) در جمع کردن مال (باب ۲۲)
در امانت نگاه داشتن (باب ۲۳) در بنده خریدن (باب ۲۴) در عقار خریدن
(باب ۲۵) در چهارپا خریدن (باب ۲۶) در زن خواستن (باب ۲۷) در فرزند پروردن
(باب ۲۸) در آئین دوست گزیدن (باب ۲۹) در اندیشه از دشمن کردن (باب ۳۰)
در عفو و عقوبت و حاجت روا کردن (باب ۳۱) در طالب العلمی و فقیهی و مذکری
و قضا کردن (باب ۳۲) در بازارگانی و تجارت کردن (باب ۳۳) اندر ترتیب

طلب علم طب (باب ۳۴) در علم نجوم و هندسه (باب ۳۵) در آئین شاعری (باب ۳۶)
در آئین خنیاگری (باب ۳۷) در خدمت پادشاه که حاشیت باشی (باب ۳۸) در
آداب ندیمے پادشاهان (باب ۳۹) در آداب کاتب و شرط کاتبی (باب ۴۰) در
آئین و شرط وزیری (باب ۴۱) در شرط سپهسالارے (باب ۴۲) در آئین شرط پادشاهی
(باب ۴۳) در آئین دهقانی و هر پیشه (باب ۴۴) در آئین جوانمردی۔

باب اول در شناختن راه ایزد تعالی

آگاه باش اے پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید که بود
که آں شناخته مردم نگشت چنانکه اوست جز آفریدگار جل جلاله
که شناخت را در وے راه نیست و جز او همه شناخته گشت که شناسنده
خدائے تعالی آں گه باشی که ناشناس شوی و مثال شناخته چوں منقوشی است
و شناسنده چوں نقاش و گمان نقش تا دریں نقوش نه باشد هیچ نقاش
بر وے نقش نه کند نه بینی که چوں موم نقش پذیر تر از سنگ ست از موم مهر
سازند و از سنگ نه سازند پس در همه شناخته قبول شناس ست او آفریدگار
قابل نیست و تو گمان در خود نگر و در آفریدگار منگر و در ساز نگر و سازنده
را بشناس و نگر تا درنگ ساخته را نشان زنده از تو بر ناید که همه درنگے از
زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده آغاز و انجام بود و دریں جهان که بسته

همی بنی بند او خیره مدان و بی کمال مباش که بند او ناگشاده نماند و در
آلاء و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریننده اندیشه مکن که بی راه تر کسی آن
بود که جایی که راه نبود راه جوید چنان که پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت تفکروا
فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذاته و اگر کردگار ما بر زبان خداوند شرع
بندگان خود را گستاخی شناختن خود و شناختن راه خود ندادی هر کس را
دلیری آن نبودی که در شناختن راه خدای تعالی سخنی گوید چه بهر نامی
و صفتی که خداوند را بدان نام برخوانی موجب عجز و بیچارگی خود دان نه بر موجب
آلهیت و ربوبیت که خدای را هرگز بسزای خود نتوانی ستودن پس چون بسزا او را
نتوانی ستودن شناختن چون توانی اگر حقیقت توحید خواهی بدان که هر چیز
که در تو محال ست در ربوبیت صدق ست چون یکی که هر که یکی را به حقیقت
بدانست از محض شرکت بری گشت یکی بر حقیقت خدای عز و جل ست و چرا و همه
دو که هر چه بصفت دو بار گردد یا ترکیب او دو بود چون تقسیم یا بتفرقه دو بود چون عدد
یا بجمع دو بود چون صفات یا بصورت دو بود چون بسوطات یا باتصال دو بود چون جوهر
و عرض یا بتولد دو بود چون اصل و فرع یا بوهم دو بود چون عقل و نفس یا باعتدال دو بود
چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون مثل و شبه یا از بهر ساز چیزی دو بود
چون عنصر و هیولی یا از برای عدد دو بود چون مکان و نشان یا از برای قبول
چیزی دو بود چون خاصیت یا بیش و کم دو بود چون هستی و نیستی آخر او بود چون خرد

ne 6. Form. 7. Image 8. Essence

وهرچه چنین باشد نشان دوئی ست وهیچ بالحقیقت یکی نتوان گفت خواندن بیکی
بر حقیقت خدای عزوجل ست وچون چنین بود آن چیزها که نشان او دوییست
جز خدای باشد وحقیقت توحید آن ست که بدانی که هرچه در دل تو آید نه خدای بود
چه خدای آفریدگار آن بود بری از شرک وشبه جل جلاله ۔ likeness

باب دوم در آفرینش وستایش پیغمبران

بدان ای پسر که ایزد تعالی جهان را از بهر نیاز خویش آفرید ونه خیره
آفرید که بر موجب عدل آفرید وبیاراست وبر موجب حکمت چون دانست که
هستی به از نیستی کون به از فساد وزیادت به از نقصان خوب به که زشت وبراین
هردو توانا ودانا بود وآنچه به بود بکرد (خلاف دانش خود نکرد) وآنچه بر موجب
عدل بود جهل وگزاف نشاید که نهادش جز بر موجب حکمت آمد چنانکه زیباتر بود
ونگاشت چنان که توانا بود که بی آفتاب روشنی دهد وبی ابر باران دهد وبی
طبائع ترکیب وبی ستاره تاثیر کند در عالم از نیک وبد اما چون کار بر موجب حکمت
بود بی واسطه هیچ پیدا نکرد وواسطه را سبب کون وفساد کرد زیرا که چون واسطه
برخیزد ترتیب برخیزد وچون ترتیب ومنزلت نبود نظام نبود وفعل را از نظام
لابد بود واسطه نیز از آن پدید کرد تا یکی قاهر بود ویکی مقهور ویکی روزی
خوار ویکی روزی پرور واین دوئی بر یکی ایزد سبحانه وتعالی گواهند چون

? بنیادها = بنیاد basis of his actions 3. Natura[illegible]

تو واسطه مبینی و غرض نه بینی نگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نه بینی از خداوند
واسطه بینی واگر زمین بر ندهد و ستاره داد ندهد تاوان بر ایشان منه که ستاره از داد
دادن چندان آگاه است که زمین از بر دادن چون زمین را آن توانست نیست که تخم
نوش در فگنی زهر بار آرد ستاره همیدون ست که نیکی نمای بدنما نتواند بود چون جهان را
بحکمت آراسته کرد آراسته را از بر دادن و زینت لابد بود پس درنگر در این جهان تا زینت
وی را بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی که همه زینتی است
که باری تعالی بر موجب حکمت پدید کرد چنان که در محکم تنزیل می گوید وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ
وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ وَمَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ چون دانستی که ایزد تعالی
در جهان هیچ نعمتی بر گزاف نیافریده است بهیده بود که داد نعمت و روزی ناداده
بماند داد روزی آن ست که بر روزی خوارگان دهی تا بخورند پس داد چنین بود مردم
آفرید تا روزی خورند و چون مردم پدید کرد تمامی نعمت بر مردم بود و مردم را لابد بود
از سیاست و تربیت و سیاست و تربیت بی رهنمای خام بود که هر روزی خواری
که روزی بی تربیت و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی
دهنده را بود که روزی بی دانشان و ناسپاسان داده باشد چون روزی ده بی عیب
بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانکه در تنزیل یاد کرد وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و در میان مردم پیغمبران فرستاده تا راه داد و دانش
و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل

He did not create the genii and humans except for this that they

بود و تمامی عدل بحکمت و تمامی حکمت بنعمت تمامی نعمت بروزی خوار تمامی روزی خوار بپیغمبران رهنمائی که ازین ترتیب هیچ کم نشاید تا بحقیقت راهنمائے باشد و پیغمبر راه نمائے براین روزی خوار چندان فضل ست که روزی خوار را بر روزی و نعمت وواجب کسی کند که حق رهنمائے خویش بشناسد و روزی ده خود را منت پذیرد و فرستادگان او را حق شناسد و دست در ایشان زند و همه پیغمبران را پاک داند از آدم تا پیغمبر ما محمد صلی اللہ علیه و آله و فرمان بردار باشد در دین و بشکر نعمت منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاه دارد تا نیک نام و ستوده باشد۔

باب سوم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان اے پسر که سپاس خداوند نعمت واجب ست بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان نه بر اندازهٔ استحقاق که اگر کسے همگی خویش شکر سازد هنوز حق یکجزو شکر از هزاران جزو نتواند گذاردن جز بر اندازهٔ فرمان اگرچه خداوند نعمت بسیار خواهد بود چنان که اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنج ست دو از خواص منعمان ست و سه از عموم خلایق یکے از او اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم روزهٔ ماه مبارک رمضان اما شهادت دلیل نفی است بر هرچه جز حق است و نماز بصدق قول بر حقیقت بندگی است و روزه بصدق قول اقرار دادن بخداوندی خداست چون گفتی من بنده ام بندگی باید نمودن اگر خواهی که بنده ترا طاعت کند از خداوند خود مگریز و اگر بگریزی از بنده

خود طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بنده خود بیش از آن نیست که نیکی خدای تعالی بر تو و بندهٔ
بے طاعت مباش که بندهٔ بے طاعت خداوندی جوے بود و بندهٔ که خداوندی
جوید زود هلاک شود بیت

سزد گر بری بندهٔ را گلو — که باشد خداوندیش آرزو

و آگاه باش که نماز و روزه خاص خداست در آن تقصیر مکن که چون در خاص خدای
تقصیر کنی از عام همه جهان بازمانی و بدان که نماز را خداوند شریعت ما با همه دین برابر کرده چنین
گفت که هر که از نماز دست بازدارد همچنان ست که از همه دین دست بازداشته و بے
دین را در این جهان سزا کشتن ست و بدنامی و بدان جهان عقوبت از خدای عزّ و جل
زنهار اے پسر که دل در بیهودگی نه بندی و نگوئی که تقصیر در نماز رواست اگر از روئے
دین یاد نگیری از روئے خرد یاد گیر که فائده نماز چند ست یکے آن ست که هر که نماز فریضه
بجاے آرد مدام تن و جامهٔ او پاک باشد و همه حالی پاکے به از پلیدی دوم نماز کن از عیب
تکبری خالی باشد زیرا که اصل بر تواضع ست و چون طبع را بر تواضع عادت کنی نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم
عاقلان ست که هر که خواهد هم طبع گروهی گردد صحبت آن گروهش باید کردن و چون کسے
خواهد که بدبخت و شقی شود صحبت بدان کند و آن کس که نیک بختی و دولت جوید متابع
خداوند دولت گردد و باجماع خردمندان و دانایان دولتے قوی تر از دولت اسلام
نیست پس اگر خواهی که مدام با دولت و نعمت باشی و راحت صحبت خداوند دولت جوئی
فرمان بردار ایشان باش و خلاف آن مجوی تا بدبخت و شقی نشوی و زنهار اے پسر که

اندر نماز سبکی نکنی و استهزا اندازی بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن از نماز که آن عادت

هلاک دین و دنیا بود۔

فصل امّا بدان که ماه روزه طاعتے است که بسالے در یک ماه باشد نامردمی

بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند دیگر که گرد تعصّب نگردی

از آن که ماه روزه بے تعصّب بود اندر گرفتن و روزه کشادن تعصب مکن هر گه که دانی

که قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند روزه گیر با ایشان کشاے و در گفتار جهال دل

مبند و آگاه باش که ایزد تعالیٰ مستغنی است از سیری و گرسنگی تو غرض از روزه مهر لیست

از خداوند بر ملک خویش و این مهر نه بر جزئی از تن ست چه بر همه تن ست بر دست و پا

و بر چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این همه را مهر باید کرد تا چنان که شرط ست منزه

داری اندامها را از فجور و ناشایست تا داد مهر روزه بداده باشی و بدان که بزرگترین

کارے در روزه آن ست که چون نان روز بشب افگنی آن نان نصیب روز خود به

نیازمندان دهی تا فائده رنج تو پدید آید و آن رنج را بری رنج براے آن بود که منفعت

آن مستحق رسد و نگر که در دین سه طاعت که عام همه جهان ست تقصیر و اندازی

که به تقصیر این طاعت، هیچ عذرے نیست امّا دو طاعت که مخصوص توانگران

را تقصیر با عذر روا نبود امّا اندرین باب سخن بسیار ست ولیکن ما آنچه ناگزیر بود

از آن جمله گفتیم۔

باب چہارم در فرزونی طاعت از راہ توانش

بداں اے پسر کہ خدائے عزوجل دو فریضہ پیدا کرد از بہر منعماں و بندگان خاص
آں حج ست و زکوٰۃ و فرمود تا ہر کرا ساز بود خانہ او را زیارت کند و ایشاں را
کہ ساز ندارند نفرمود نہ بینی کہ در دنیا معاملت درگاہ پادشاہ خداونداں ساز توانند کرد
و دیگر اعتماد حج بر ساز سفر ست و بے ساز آں را سفر نمودن نہ از دانش بود چہ
بے ساز سفر کردن از تہلکہ بود و چوں ساز باشد و سفر نکنی خوشی و لذت نعمت تمامی
نیافتہ باشی کہ تمامی خوشی و لذت نعمت جہاں در آں ست کہ نادیدہ بینی و ناخوردہ بخوری
و نایافتہ بیابی و آں جز در سفر نبود کہ مردم سفرے و جہاں دیدہ کار آزمودہ و روز بہ روز
دانا باشند کہ نادیدہ دیدہ باشند و ناشنیدہ شنودہ لیس الخبر کالمعاینۃ جہاں دیدگان بر نادیدگان مہ کردند
بیشتر پسندیدگان پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد نعمت بدہند
و بر از نعمت بخورند و فرمان خدا تعالی بجائے آرند و خانہ او را زیارت کنند و
درویش بے توشہ و ساز را نفرمودہ چناں کہ دو بیت من گویم رباعی

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند　　وز درویشی مرا چنیں خوار بماند
معذور ست او کہ خالق ہر دو جہاں　　درویشاں را بخانہ خویش نخواند

کہ درویش اگر حج کند خود را در تہلکہ افگندہ باشد چہ مرد درویش کہ کار توانگراں
کند چوں بیماری بود کہ کار تندرستاں کند و داستان او راست بداستان آں دو حاجی

ماند یکے توانگر و یکے درویش۔

حکایت شنیدم کہ وقتے رئیس شہر بخارا قصد خانۂ خدا کرد مردے بود سخت
منعم و دراں قافلہ ازاں منعم ترکس نبود فزوں از صد شتر در زیر بار او بود اندر عماری
نشستہ خراماں و نازاں ہمی رفت باساز و آلتی کہ اندر حضر باشد و بسیار قوم از درویش
و توانگر ہمراہ بودند چوں نزدیک عرفات رسید درویشی ہمی آمد تہی پا و تشنہ و گرسنہ
و پایہا پر از آبلہ شدہ دست رابدید بداں ناز و تن آسانی روی بدو کرد و گفت وقت مکافات
جزاے من و تو ہر دو یکے خواہد بود تو دراں نعمت ہمی روی و من دریں شدت۔ آں
رئیس ویرا گفت حاشا کہ جزاے من چوں جزاے تو باشد اگر من دانستمی کہ مراد ترا پایگاہ
یکے خواہد بود ہرگز درباد یہ نیامدمے درویش گفت چرا گفت من فرمان خدا تعالیٰ
را می کنم و تو خلاف فرمان خداے مرا خواندہ اند و من مہمانم و تو طفیلی حشمت طفیلی
چوں حشمت مہماں نباشد خدا تعالیٰ حج توانگراں را فرمودہ نہ درویشاں را و گفتہ
وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ تو بے فرمان خدا تعالیٰ بہ بیچارگی و گرسنگی در بادیہ
آمدی و خود را بتہلکہ افگندی و فرمان خداے را کار نبستی با فرمان بردا ران چرا برابری
جوئی ہر کس کہ استطاعت دارد باستطاعت حج کند ہمچناں باشد کہ وا نعمت دادہ
باشد و فرمان خدا تعالیٰ بجاے آوردہ پس ترا چوں ساز حج باشد در طاعت تقصیر مکن و
ساز حج پنج چیز ست مکنت و نعمت و مدت و صحت و امن و راحت چوں
ایں بہرہ یافتی جہد کن بر تمامی طاعت و بداں کہ حج طاعتی است مر آدمی را بایدایں

دین ایزدی را ادا کند و حج بگذارد تا ممکنت بود و فرصت غنیمت شمار و لیکن زکوة
طاعتی است که هیچ گونه چون ممکنت بود نادان را عذرے نیست و خداے تعالی زکوة دهان
را مقربان خود خواند و مثال مردم زکوة دهنده در میان دیگر قوم مثال پادشاه است در میان
رعیت که روزی داده بود و دیگران روزی خوار و خداے تعالی تقدیر کرد تا گروهی
درویش باشند و گروهے توانگر و توانا بود بر آن که همه را توانگر آفریدی اما دو گروه
از آن کرد تا منزلت خواجگان و بندگان پدید آمد و برتران از فروتران پیدا شوند
چون پادشاه که یک رهی را روزی ده قومی کند پس این رهی که روزی خورد و بد آنها
ندهد از خشم پادشاه ایمن نباشد اما زکوة در سالے یک بار سنت و فریضه است۔
لیکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروت و مردمیت چنان که همی توان همی ده تقصیر
مکن که صدقه دهنده دائم در امن خدا باشد و ایمنی از خدا تعالی به غنیمت باید داشت
زنهار باد بر تو که در نهادن حج و زکوة دل با تنگ نداری و کار بیهوده نسگالی و نگوئی
که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موے ناچیدن حرام ست و از بیست دینار نیم
دینار چرا باید دادن و از گاو و گوسفند و اشتر چه می خواهند و چرا قربان کند و این جمله
دل پاک دار و گمان مبر که آنچه تو ندانی خیر نیست که خیر خود آن ست که ما ندانیم تو فرمان
برداری خداے تعالی مشغول باش ترا با چون و چرا کار نیست چون فرمان خدای تعالی
بجاے آوردی حق پدر و مادر بشناس که حق شناختن پدر و مادر همه از خدای تعالی
است۔

bound by an oath

باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر

بداں ای پسر آفریدگار چوں خواست جہان آباداں ماند نسل پدید کرد۔
پس ہمیدوں که از موجب خرد بر فرزند واجب ست سبب بودن خود را حرمت
تفقد کردن نیز واجب ست اصل خود را تعہد کردن و حرمت داشتن و اصل
او ہم پدر و مادر ست و مکتر حرمت پدر آن ست که ہر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار
تو پس چنداں که آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را نیز در خور دا و حرمت باید
داشت و آں فرزند که مادام خرد رہنمون او بود از حق و مہر پدر و مادر خالی
نباشد و خدای ما جل جلاله می گوید در محکم تنزیل اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ
وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ این آیه را تفسیر کرده اند از چند روی و بروایتی چنین خوانده که
اولی الامر پدر و مادر ند که حقیقت امر سازی دو واست یا کار ست یا فرمان و اولی الامر
آں بود که او را ہم فرمان بود و ہم تواں و پدر و مادر را تواں ست بپروردن تو و فرمان
است بخوبی آموختن زنہار ای پسر که رنج دل مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار
اندک رنج پدر و مادر بسیار ہمی گیرد۔ و در قرآن می فرماید وَلَا تَقُلْ لَّهُمَا اُفٍّ وَّلَا
تَنْهَرْهُمَا وَقُلْ لَّهُمَا قَوْلًا کَرِیْمًا و در خبر ست که از حضرت امیر المومنین علیه السلام
پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست گفت آں ادب ایزد تعالی بر مرگ
پدر و مادر پیغمبر نمود که اگر ایشاں روزگار پیغمبر دریافتندی بر پیغمبر واجب بودی

ایشان را برتر از خویشتن داشتن و از ایشان تواضع و کهتری فرزندی نمودن آن گاه
این سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه و آله آنا سیّد ولد آدم و لا فخر پس
حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روے خرد و مردمی بنگر که پدر و مادر سبب
نیکی و اصل پرورش نفس تو اند چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای
هیچ نیکی نباشی که آن کس که او حق شناس نیکی اصل نباشد نیکی فرع را هم نداند
با ناسپاسان نیکی کردن از تیرگی مجوی و با پدر و مادر چنان باش که در فرزندان
طمع داری که با تو باشند زیرا که آن کز تو زاید همان طمع دارد که تو از او زادی
چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت را تعهد بیش کنی
میوهٔ او نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو
مستجاب تر بود و بخشنودی خدای نزدیک تر باشی و نگر تا بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ
پدر و مادر آنچه روزی تو باشد خود بتو برسد که روزی مقسوم ست بهر کس آن رسد که در ازل قسمت کرده اند تو
از بهر روزی بسیار بر خویشتن منه که بکوشش روزے افزون نشود چه گفته بالجدّ لا بالکدّ و اگر خواهی که
از بهر روزی از خدا تعالی خوشنود باشی بابداد بر کسے منگر که حال او از حال تو بهتر باشد بدان کس نگر که
حال او از حال تو بتر بود تا دایم از خدای تعالی خوشنود باشی و اگر بحال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر
باشی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوان اندوختن
و جاهل از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد پس اگر خرد داری
هنر آموز که خرد بے هنر تنی بود بے جامه و شخصے بے صورت چه گفته اند الادب صورة العقل۔

باب ششم در فزونی گهر در آموختن

بدان ای پسر که مردم بی‌هنر مادام بی‌سود بود چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصیل اگرچه بی‌هنر باشند از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی‌بهره نباشند بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کردن تا اگرچه اصلی و گوهری نباشی تن گهر نیز باشی که گوهر تن از گوهر اصلی بهتر است چه گفته‌اند اَلشَّرَفُ بِالْعَقْلِ وَالْاَدَبِ لَا بِالْاَصْلِ وَالنَّسَبِ که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند همداستان مباش که کمال نام نشانی بود نام آن باشد که تو بهنر بر خویشتن نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر باستاد و فاضل و حکیم افتی که چون مردم را گوهر اصلی گوهر نه باشد صحبت هیچ کس را نشاید و هر که را در وی این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار که وی همه کس را بکار آید و بدان که از همه هنرها بهترین سخن گفتن است که آفریدگار جل جلاله از همه آفریدهای خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بدیگر جانوران بده درجه که در تن اوست پنج درون و پنج برون نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس از این جمله آنچه دیگر جانوران راست نه بر این جمله است که آدمی راست پس بدین سبب آدمی پادشاه و کامگار باشد بر دیگر جانوران چون این بدانستی زبان را بخوبی و هنر آموخته

smelling
Hearing - vision - Taste & touch.

کن جز چرب زبانی عادت مکن که زبان تو دایم همان گوید که اورا بر آن داری و عادت
کنی چه گفته اند که هر کرا زبان خوشتر خواهانش بیشتر و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گوئی
که سخن نه بر جای اگرچه خوب گوئی زشت نماید و از سخن کار فزای خاموشی گزین که
سخن بی سود همه زیان بود سخن که از او بوی هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل
بشراب گرفته اند که از او خمار خیزد و هم از او درمان خمار بود اما سخن ناپرسیده مگوی
و از گفتار خیره پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت
مکن و پند مده خاصه آن کس را که پند نشنود که او خود افتد و کس را بر ملا پند مده که گفته اند
النصح عند الملأ تقریع و اگر کسی بکژی بر آمده باشد گرد راست کردن او مگرد
که نتوانی که هر درختی که کژ بر آمده باشد و شاخ زده بکژی و بالا گرفته جز بریدن و
تراشیدن راست نگردد چنان که بسخن خوب بخل نه کنی اگر طاقت بود به عطای مال
هم بخل مکن که مردم فریفته مال زودتر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زده پرهیز
کن و از یار بد اندیش و بدآموز بگریز و بنجویش در غلط مشو خود را در جای نه که اگرت
بجویند هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی و مال خود را از آن جای طلب که نهاده
باشی تا بازیابی و بغم مردم شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نه کنند داد ده تا داد یابی
خوب گو تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود اعنی
با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان افگندن بود اما نیکی از سزاوار
نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر کفاعله و

One who directs towards goodness is

Times cannot break bond or relation

بدان که نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد و بر نیکی
کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین جهان بتو رسد پیش از آن که بجای
دیگر روی و چون با کسی نیکی کنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که
بدل آن کس رسد در دل تو خوشی و راحت پدید آید چون با کسی بدی کنی تا بر دل
تو ضجرت و گرانی رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون بحقیقت بی ضجرت *quien… my… doas…*

de-is-… (?)

از تو بد بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد درست شد که مکافات
نیک و بد هم بدین جهان همی یابی پیش از آن که بدان جهان روی و این سخن را که گفتم
کس منکر نتواند شد که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده است چون بحقیقت بنگرد

verify my statement

داند که بدین سخن من بر حقم و مرا بدین مصداق دار و پس تا توانی نیکی از کس
دریغ مدار که یک روز بر دهد۔

(842) - حکایت چنان شنیدم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود در بغداد وی را

who makes daily improvement very praiseworthy

بنده بود فتح نام سخت نجیب و روزبه و همه هنرها و ادبها آموخته و متوکل وی را بفرزندی
پذیرفته بود و از فرزندان عزیزتر داشت فتح خواست که شناه کردن بیاموزد
و ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله شناهی آموختند و این فتح هنوز کودک بود و

To make belief — *courageous*

بر شنا کردن سخت دلیر نگشته بود اما چنان که عادت کودکان است از خود فرا نمودی
که بیاموختم روزی تنها بی استادان شنا در برفت و در آب جست و آب سخت
می آمد فتح را بگردانید فتح چون دانست که سرکشی با آب بسنده نیست با آب

upset

بساخت و بر روے آب برفت و همی شد تا از دیدار مردم ناپدید گشت چون لختے راه
رفته بود با آب برکنار آب سوراخهاے آب خورده بود بکنار سوراخے رسید
جهد کرد و دست بزد و خود را اندر سوراخ افگند و آنجا گفت تا خود خداے چه خواهد بدین
وقت باری جان بجهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل
را که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملّاحان را
بخواند و گفت هر که فتح را مرده بیابد و بیارد ده هزار دینار بدهم و سوگند یاد کرد که تا آن وقت
که ویرا بدان حالے که بیابند بیارند و نه بینمش طعام نخورم این ملاحان اندر دجله افتادند
و غوطه همی خوردند و هر جاے طلب همی کردند تا بسر هفت روز باتفاق ملاحی بدین
سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت گفت هم اینجا بنشین تا سماری آرم و پیش متوکل
آمد و گفت اے امیر اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی گفت پنج هزار نقد بدهم ملاح
گفت یافتمش زنده سماری ببرم و وی را بیارم تا آن که آورد متوکل آنچه ملاح را
پذیرفته بود در وقت بفرمود و دادند و وزیر را فرمود که در خزانه رو و هرچه در خزانه من هست
یک نیمه بدو ده و آن که گفت نان و طعام آرید که وے گرسنه هفت روز ست فتح
گفت یا امیر المؤمنین من سیرم گفت مگر از آب دجله سیری گفت نه که من این هفت
روز هست تا نان بر طبقی نهاده بر روے آب فرود آمدی و من جهد کردمی و از آنجا
دو سه بگرفتمی و زندگانی من از آن نان بودی و بر هر نانی نوشته بود محمد بن الحسن الاسکاف
متوکل فرمود که در شهر منادی کنند که آن مرد که هر روز نان در دجله می افگند کیست

بیاید و بگوید کہ امیر با او نیکی خواہد کردن روز دیگر مردے آمد و گفت منم آں
کس متوکل گفت بچہ نشاں گفت بداں نشاں کہ نام من بر روے ہر نانے نوشتہ بود
پرسیدند اورا کہ ایں نشان درست اما چند گاہ است کہ تو ایں نان در آب می افگنی
مرو گفت یکسال ست گفتند غرض تو ازیں چہ بودہ است گفت شنیدہ بودم کہ نیکی
بکن و بر دانداز کہ روزی بر دہد بدست من نیکی دیگر نبود ایں کہ توانستم کرد ہمی
کردم گفتم تا خود چہ بر دہد متوکل گفت آنچہ شنیدی کردی ثمرت یافتی و وی را بر در
بغداد پنج ملک دادم و بر سر ملک رفت و محتشم گشت ہنوز فرزند زادگان آں مرد
در بغداد ماندہ اند و بروزگار القائم باللہ کہ من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت
خانہ خود ارزانی داشت فرزند زادگان آں مرد را ببغداد دیدم و ایں حکایت از
پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را بہ نیکی کردن و نیکوکاری
بمردم نمائے و چوں نمودی بخلاف نمودہ مباش بہ زبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار تا گندم
نمائے جو فروش نباشی و اندر ہمہ کارے داد از خویشتن بدہ کہ ہر کہ داد از خویشتن
بدہد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود با آں کس بگوی کہ او تیمار غم و شادی تو
دارد و اثر غم و شادی پیش مردمان بر خود پیدا مکن بہر نیک و بد زود شادان و زود
اندوہگین مشو کہ ایں فعل کودکان باشد بداں کوش کہ بہر محالی از حال و نہاد خویش بنگروے
کہ بزرگاں بہر حق و باطلے از جائے نشوند و ہر شادی کہ باز گشت آں بغم ست آں را
شادی مشمر و بوقت نومیدی امید وار تر باش و نومیدی را در امید بستہ داں و امید را در

نومیدی و حاصل همه کارهاے جهان برگذشتن دان و تا توباشی حق را منکر مشو و اگر کسے
با تو بستیهد بخاموشی آں ستیهیدن را به نشان و جواب احمقان خاموشی دان تاریخ هیچکس
ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه قرابت خویش را چندان که طاقت
باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار که رسول خدا گوید الشیخ فی
قبیلة کالنبی فی امته ولیکن بد ایشان مولع مباش تا همچنان که هنر ایشان
همی بینی عیب نیز بتوانی دید و اگر از بیگانه ناایمن شوی زود بمقدار ناایمنی خویش را
از وے ایمن گردان و بر ناایمن بجان ایمن مباش که زهر بگمان خوردن از نادانی بود و
بهنر و خرد مردمان نگاه همی کن اگر از بے هنرے و بی خردے نام و نان بدست توانی آوردن پس بے هنر
بے خرد باش و اگرنه هنر آموز و از آموختن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر نگر بعیب و هنر مردمان که نفع
و ضر ایشان از چیست و سود و زیان ایشان از کجاست آن گاه منفعت خویش از آن
میان بجوے ببین که چه چیز است که مردم را بمنفعت نزدیک گرداند و تن خویش را بتعب
کن بفرهنگ و هنر آموختن و این بدو چیز حاصل شود بکار بستن آن چیز که دانی یا با آموختن
آن چیز که ندانی که سقراط گوید هیچ گنجی به از هنر نیست و هیچ عزی بزرگوارتر از دانش نیست
و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بدتر از خوے بد نیست پس چنان کن که دانش
آموختن را وقتے پیدا کنی تا هر وقت و هر حال که باشی یک ساعت بر تو نه گذرد که
دانشی نیاموزی اگرچه در آن وقت دانائی حاضر نه باشد از نادانی بیاموز که دانش
از نادان نیز شاید آموخت از آن که هر وقت که بچشم دل در نادان نگری و بصارت

عقل بروے گماری آں کہ ترا از وے ناپسندیدہ آید دانی کہ نباید کردن چناں کہ
اسکندر گفت من منفعت نہ ہمہ از دوستان یابم کہ از دشمنان نیز یابم از آں کہ اگر در
من فعلے زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم دشمن بر موجب
دشمنی بگوید و مرا معلوم شود آں فعل بد از خود دور کنم پس آں منفعت از دشمن یافتہ باشم نہ
از دوست تو نیز آں دانش از نادان آموختہ باشی نہ از دانا و بر مردم واجب ست چہ
بزرگان و چہ فروتراں ہنر و فرہنگ آموختن کہ فزونی بر ہمسراں خویش بفضل و ہنر تواں
یافت چوں در خویشتن ہنرے بینی کہ در امثال خویش نہ بینی ہمیشہ خویشتن را
افزوں تر داشتند بر ہمسراں تو بقدر فضل و ہنر تو چوں مرد عاقل ببیند کہ ویرا
بر ہمسراں وے فزونی نہادند بفضل و ہنر جہد کند تا فاضل تر و ہنرمند تر شود و ہر آنگاہ
کہ مردم چنیں کنند پس دیر بر نیاید کہ بزرگوار تر کسے شود و دانش جستن برتری جستن بود
بر فرومایگی و آموختن ہنر و تن را مالیدہ داشتن از کاہلی سخت سودمند ست کہ گفتہ اند
کاہلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرماں برداری نکند نگر تا بستوہ نشوی زیرا کہ
تنت از کاہلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد از آں کہ تن مارا تحرک طبعی نیست و ہر
حرکتے کہ تن کند بفرمان کند نہ بمراد کہ ہرگز تو نخواہی و نفرمائی تن را آرزوے کار کردن
نباشد پس تو بستم تن خویش را بطاعت آور کہ ہر کہ تن خویش را مطیع نتواند کرد تن دیگراں
را ہم نتواند مطیع کرد و چوں تن خویش را فرماں بردار خویش کردی بآموختن ہنرہا
مایل گرداں و راغب سازے و سلامت ہر دو جہاں اندر ہنر ہیں و سرمایہ ہمہ دانشہا

27/4/27.

self culture

نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاک دینی و پاک شلواری و بے
آزادی و شرمگینی شناس امّا بحدیث شرمگینی اگرچه گفته اند اَلْحَیَاءُ مِنَ الْاِیْمَانِ
بسیار جایے بود که شرم بر مردم وبال گردد و چنان نیز شرمگیں مباش که از
شرمگینی بر خویشتن نیز تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد که بسیار جایے بود که بے شرمی
باید کرد تا غرض حاصل شود شرم از فحش و ناجوان مردی و بے حفاظی و دروغ زنی آ
از گفتار و کردار با صلاح شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگینی از غرضهاے خویش
باز ماند همچنان که شرم کنی نتیجه ایمان ست بینوائی نتیجه شرمگینی است جاے شرم و
جاے بے شرمی بباید دانست و آنچه بصواب نزدیک تر ست می باید کرد که گفته اند که
مقدمهٔ نیکی شرم ست و مقدمهٔ بدی بے شرمی امّا نادان را مردم مدان و دانا بے هنر
را مردم دانا مشمر و پرهیزگار بے دانش را پیشی مدان و با مردم نادان صحبت
مکن خاصه با نادانی که پندارد دانا است و بر جهل خرسند مشو و صحبت جز با مردم
نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیک نام شوند نه بینی که روغن از کنجد ست
ولیکن چون با گل و بنفشه برآمیزی و چند گاه با گل و بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت
گل و بنفشه آن را روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه گویند از برکات صحبت
نیکان و کردار نیک ناسپاس مشو و فراموش مکن و نیازمند خویش را بسر باز مزن که
ویرا زدن رنج نیازمندی خود تمام بود و خوشخوئی و مردمی پیشه کن و از خوهاے ناستوده
نیز دور باش و بے سپاس و زیان کار مباش که ثمرهٔ زیان کاری رنج نیازمندی بود و

1. Being modest.

ثمرۂ رنج نیازمندی فرومایگی و جهد کن تا ستوده خلق باشی و نگر تا ستودۂ جاہلان
نباشی که ستودۂ جاہلان نکوہیدۂ خاص بود چنان که

حکایت شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردے
بسلام او آمد و بنشست و از ہر نوع سخنی می گفت در میانہ سخن گفت اے حکیم امروز
فلاں مرد را دیدم که حدیث تو ہمی کرد و ترا بسیار دعا و ثنا می گفت و ہمی گفت افلاطون عجب
بزرگوار مردے ست ہرگز کس چوں او نبود و نباشد خواستم که شکر او بتو رسانم افلاطون
چوں ایں بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دل تنگ شد آں مرد گفت اے حکیم
از من چه رنج آمد ترا که چنیں دل تنگ شدی گفت اے خواجه مرا از تو رنجی نرسید
ولیکن مرا مصیبتی ازیں بتر چه بود که جاہلے مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید
ندانم کدام کار جاہلانه کردم که بطبع او نزدیک بود که او را خوش آمده و مرا بداں بستود
تا توبه کنم ازاں کار و ایں غم مرا لازم ست که مگر ہنوز جاہلم که ستوده جاہلاں جاہلاں باشند
و ہم دریں معنی حکایت دیگر یادم آمد۔

حکایت شنیدم که محمد زکریا الرازی ہمی آمد با قومی از شاگردان خویش دیوانه
در پیش ایشاں افتاد در ہیچکس ننگریست مگر در محمد زکریا و در روے او نیک نگاه کرد و
بخندید محمد زکریا با خانه آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود بخپتند و بخورد شاگرداں پرسیدند
که چرا اے حکیم ایں مطبوخ ہمی خوری گفت از بہر خنده آں دیوانه که تا وے از جمله سوداے
خویش جزوے در من ندید با من نخندید چه گفته اند کل طائر یطیر مع شکله دیگر بندی

و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش و لیکن یک بارہ چناں نرم مباش کہ از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چناں درشت مباش کہ ہرگز نتسانند و با ہمہ گروہ موافق باش کہ بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل تواں کرد و ہیچکس را بدی میاموز کہ بدی آموختن دوم بد کردن ست و اگرچہ بیگناہ کسے ترا بیازارد و جہد کن تا او را نیازارے کہ خانہ کم آزاراں در کوے مردمی است و اصل مردمی گفتہ اند کم آزاریست پس اگر مردمی کم آزار باش و دیگر کردار با مردمان نیکو کن و از ازآں کہ مردم باید کہ در آئینہ نگرد و اگر دیدارش خوب کردار نیز چوں دیدار دارد کہ از نیکو زشتی نزیبد و نشاید کہ از گندم جو روید و از جو گندم و اندریں معنی مرا دو بیت ست رباعی

مارا صنما ہمی بدی پیش آری   از ما تو چرا امید نیکی داری

رو جانا ہمی غلط پنداری   گندم نتواں درود چوں جو کاری

چوں اگر در آئینہ نگرد روے خویش زشت بیند ہم باید کہ نیکوئی بکند کہ اگر زشتی کند زشتی فزودہ باشد و بس ناخوش بود و از یاران مشفق و آزمودہ نصیحت پذیرندہ باش و با ناصحان خویش ہر وقت بخلوت باش زیرا کہ فائدہ تو از ایشاں بوقت خلوت باشد و چنیں سخنہا کہ من یاد کردم چوں بخوانی و بدانی و بر فضل خویش چیرہ گردی آں گاہ بفضل و ہنر خویش غرہ مباش و مپندار کہ ہمہ چیزے بدانستی خویشتن را از جملہ نادان شمر کہ آں گاہ دانا باشی کہ بر نادانی خویش واقف گردی چناں کہ

حکایت شنیدم کہ بروزگار خسرو وقت وزارت بوزرجمہر از روم رسولی

آمد خسرو بنشست چنان که رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و ویرا با رسول بازنامه
همی بایست که کند یعنی که مرا چون بوزرجمهر وزیری ست دانا پیش رسول با وزیر گفت
نه ای فلان همه چیز در عالم تو دانی خواست که گوید دانم گفت نه ای خداوند خسرو از آن
طیره شده واز رسول تجل گشت پرسید که همه چیز پس که داند او گفت همه گان دانند و همگان
هنوز از مادر نزاده اند پس خویشتن از جمیع نادان ترین کس دان که چون خود را نادان
دانستی دانا گشتی سخت دانا کسے باید که بداند که نادان ست و عاجز سقراط با بزرگی خویش
میگوید که اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل خرد بر من تعنت کنند و گویند
که سقراط همه دانش جهان را بیکبار دعوی کرد مطلق بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم
ولیکن نتوانم گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد ابوشکور بلخی خویش را بدانش بزرگ
در بیتی ستاید بیت

تا بدانجا رسید دانش من — که بدانم همی که نادانم

پس بدان غره مشو اگرچه دانا باشی چون شغلیت پیش آید که ترا کفایت گذاردن
آن نبود مستبد برای خویش مباش که هر که مستبد برای خویش بود همه وقت پشیمان باشد
واز مشورت عیب مدار با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که جائیکه حکمت
ونبوت وتائید محمد مصطفی بس از آن که آموزگار وے سازندگار وے عز و جل بود
هم بدان رضا نداد و گفت وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یا محمد با این پسندیدگان و یاران خویش
مشورت کن وتدبیر شما را و نصرت بر من که خدایم و بدان که رای دو کس نه چون رای یک

کس بود یک چشم آن نتوان دیدن که دو چشم بسیند نه بینی که اگر طبیبی بیمار شود چون بیماری بروی دشوار گردد استعانت بر معالجت خویش نکند طبیبی دیگر آورد و با اطلاع رای او مداوی خویش کند و سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم جنسی از آن ترا شغلی افتد تا چاره از بهر او کوش رنج تن و مال خویش از او دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد که خود آن دشمنی دوستی گردد و مردمان سخن گوی سخنداں که بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص تر باشند که ناکس ترین کس آن بود که بر سلام نکند و اگرچه بادانش تمام باشی چون با مردمان سخن گوی قدم مباش که مردم قدم را نه نیکو بود که مردم اگرچه حکیم بود چون قدم بود حکمت وی بحکمت نماند و سخن او رونقی ندارد پس شرط سخن گفتن بداں که چون است و چیست۔

باب هفتم در پیشی جستن در سخن دانی

باید که مردم سخنداں و سخن گوی باشند اما تو ای پسر سخن گوی باش و دروغ گوی مباش و خویشتن را براست گوی معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی گوئی از تو بپذیرند و هرچه گوئی راست گوئی بیت

توچناں زی که اگر نیز دروغی گوئی　　راست گویان جهاں راز تو باور گردد

ولیکن راست بدروغ همانا مگوی که دروغ براست همانا به که راست بدروغ همانا که آن دروغی مقبول بود و آن راستی نامقبول پس از راست نامقبول گفتن پرهیز کن تا چناں نیفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاور بن الفضل رحمه الله افتاد۔

حکایت بداں کہ بروزگار امیر ابوالسوار آں سال کہ از حج باز آمدم بغزا
رفتم بگنجہ کہ غزاے ہندوستان بسیار کردہ بودم خواستم کہ غزاے روم نیز کردہ شود
و ابوالسوار پادشاہی بزرگ بود و پا و برجاے و خردمند و سایس و عادل و شجاع
و فصیح و پاکدین و پیش بیں چناں کہ ملکاں ستودہ باشند ہم جد بودی و ہم ہزل
چوں مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از ہر نوعے ہمی گفت و می پرسید
و من می شنیدم و جواب می دادم سخن ہاے من او را پسندیدہ آمد و با من کرامتہا
کرد و نگذاشت کہ باز گردم و از احسان ہاے کہ با من کرد من نیز دل بنہادم و چند
سال بگنجہ مقیم شدم و پیوستہ بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از ہر گونہ سخنہا
از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشتہ تا روزے از ولایت ما سخن
ہمی رفت وے از حال ناحیت گرگان ہمی پرسید تا سخن عجایب ہر ناحیتے فرا رفت
من گفتم کہ بروستاے گرگان دیہی است و چشمۂ آب از دہ دور است و زنان کہ آب
آرند گروہے گرد آیند ہر کس با سبوئی و از آں چشمہ آب بردارند و سبو بر سر نہند
چوں باز گردند یکے از ایشاں بے سبو در پیش ایشاں ہمی آید و براہ اندر ہمی نگرد
کہ کرمی سبز ہست اندر زمینہاے آں دہ و ہر کجا از آں کرم یابد از راہ یکسو ہمی فگند
تا آں زنان بغلط پاے بر آں کرم ننہند چہ اگر کسے از ایشاں پاے بر آں
کرم نہد و کرم در زیر پاے او بمیرد آں آب کہ در سبو بر سر دارد در
وقت عفن گندہ شود چناں کہ بباید ریختن و باز گشتن و سبو بشستن و دیگر بار

آب از چشمه بر گرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابو السوار روی ترش کرد و سر بگردانید و
Named a person
چند روز بر آن حال بود که پیش از آن بود که پسر فزان دیلم با من گفت که امیر گلهٔ تو کرد و گفت فلان
مردی برجاست چرا باید که با من چنان گوید که با کودکان گویند چون او مردی را پیش
چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنجه قاصدی بگرکان فرستادم و محضری فرمودم
کردن بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جملهٔ عدول و علما و اشراف گرکان در این باب که
این ده برجاست و حال این کرم بر این جمله است و بچهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش
ابوالسوار بنهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون توئی دروغ نیاید
خاصه پیش چون منی امّا خود آن راست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید و محضری
بگواهی دویست مرد عدول تا آن راست از تو قبول کنند امّا بدان که سخن از چهار نوع
ست یکی نه دانستنی است و نه گفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی و یکی گفتنی است و
نادانستنی و یکی دانستنی است و ناگفتنی امّا ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را
زیان دارد و آن که گفتنی است و نادانستنی سخنی است که در کتاب خدای عزّ و جلّ
exposition blindly following
و در اخبار رسول خدا باشد و اندر کتاب های علوم علما که در تفسیر او تقلید بود و در تاویل
reasons for in particular verse of Quran Sharif
او تعصب اختلاف چون شان نزول و مانند این -
پس اگر کسی دل در تاویل آن بند و خدای عزّ و جلّ او را بر آن
نگیرد و آن که هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی بود که صلاح آن گوینده و شنونده
را نفع بود و آن که دانستنی است و ناگفتنی چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا
The wrong done by a rich person

reasonable way.

معلوم شود یا از طریق عقل ترا از کار جہاں صورتے بندد که آں نه شرعی بود چوں بگوئی

public agitation

یا خشم آں محتشم ترا حاصل آید یا از   آں دوست حاصل شود یا بیم شوریدن غوغاے عام

phases

بود بر تو پس آں سخن دانستنی بود نه گفتنی امّا ازیں چہار نوع سخن که گفتم ہر یکے را دو روی

بود یکے نیکو و یکے زشت سخن که بمردم عامه بر روے نیکوترین نمائے تا مقبول بود و مردمان

درجه تو بشناسند که بزرگان خردمندان را به سخن دانند نه سخن را بمردم که مردم پنہان است

زیر سخن خویش چناں که بتازی گوید المرءُ مخبوءٌ تحتَ لسانِه سخنے بود که بگویند به — A ma… hidd… his …

عبارتے که روح تازه گردد۔

حکایت شنیدم که ہاروں الرشید خوابے دید بر آں جمله که پنداشتی که

interpr… of … — ہمه دندان ہاے او بیروں افتادے بیک بار بامداد خواب گذاری را بخواند و

بپرسید که تعبیر ایں خواب چیست معبّر گفت که زندگانی امیر دراز باد ہمه اقرباے تو پیش

such & such

از تو بمیرند چناں که کس از تو باز نماند گفت ایں مرد را صد چوب بزنید اے کذا و کذا که توئی

بدیں درد ناکی سخن اندر روے من گفتی چه ہمه اقربا پیش من بمیرند آں گاه من که باشم خواب

گذاری دیگر فرمود آوردند ایں خواب با وے بگفت خواب گذار گفت بدیں خواب

که امیر گفت دلیل کند که خداوند دراز زندگانی ترا از ہمه اقرباے خویش بود ہاروں

گفت طریقُ العقلِ واحدٌ تعبیر از آں بیروں نشد امّا از عبارت تا عبارت بسیار فرق

ست ایں مرد را صد دینار دہید ۔ د ہر چه گوئی بر روے نیکوترین گوے تا ہم سخن گوئی

باشی و ہم سخنداں اگر گوئی ندانے چه تو و چه آں مرغے که طوطی خوانند که وے نیز

ن گوی بود اما سخندان نبود و سخندان و سخن‌گوی آن بود که هرچه او بگوید مردمان معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین بود بهیمه باشد مردم پیکر اما سخن را بزرگ دان که سخن از آسمان آمده و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بناجایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی اما هرچه گویی راست گوی دروغ باید که پیرامن تو نگردد و دعوی کنندهٔ بی‌معنی مباش و اندر همه دعویها برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر و علمی دعوی مکن که ندانی و بدان علم نان مطلب که غرض خویش از آن علم و هنر بحاصل توانی کردن که آن معلوم تو باشد بچیزی که ندانی بهیچ نرسی

حکایت چنین شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش بوزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندر آن وقت بوزرجمهر سر آن سخن نداشت گفت ای زن اینکه تو همی پرسی من ندانم آن زن گفت پس تو که این ندانی نعمت خدایگان ما چرا می‌خوری بوزرجمهر گفت بدان چیز که دانم دهد بدانچه ندانم ملک مرا هیچ نمی‌دهد و اگر باور نداری بیا و از ملک بپرس تا خود بدانچه نمی‌دانم مرا چیزی می‌دهد یا نه و در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغل میانه باش[1] که صاحب شریعت صلی الله علیه و آله می‌گوید خَیرُ الاُمُورِ اَوسَطُها و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی عادت کن اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دار که از شتاب کاری و سبک ساری ستوده گردی بدانستن رازی که تعلق به یک بد تو ندارد رغبت مکن جز بخویشتن راز خویش مگوی پس اگر گویی آن سخن را از پس آن را مخوان و پیش مردمان با کس راز مگوی که اگرچه درون سو سخن نیکو بود از برون

1. Virtue lies in the mean (middle)

سوگمان برنشتی برند که آدمیان بیشتر بیک دیگر بدگمان باشند و در هر کارے سخن
وہمت وحال بر اندازهٔ مال دار هرچه گوئی آں گوئی که براستی سخن تو گواهی دهد و اگرچه
نزدیک مردمان سخن گوے و صادق باشی و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی هیچ
چیز گواه مشو تا اگر شوی بوقت گواهی دادن پیچ اگر گواهی دهی بمیل مده هر سخنے که
بگویند بشنو ولیکن بکار بستن مشتاب هرچه گوئی نا اندیشه مگوے و اندیشه را
مقدم گفتار خویش دار تا بر گفته پشیماں نشوی که پیش اندیشے دوم کفایت ست و
از شنیدن هیچ ملول مباش اگرت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن تو بسته نگردد و فایده
سخن فایت نشود و سرد سخن مباش که سخن سرد تخمی است که از او دشمنی روید
اگرچه دانا باشی خویشتن را نادان شمر تا در آموختن کشاده گردد هیچ سخن را شکن و تنها
تا نخست عیب و هنر سخن تر معلوم گردد و سخن یک گونه گوے با خاص خاص با عام عام
تا از حد حکمت بیروں نباشی و بر مستمع منگر مگر جائے که از تو سخن گفتن دلیل و حجت
نشنوند آں گاه سخن برضاے ایشاں همی گوے تا بسلامت از میان آں قوم
بیروں آئی و اگرچه سخنداں باشی از خویشتن کمتر از آں نماے که دانی تا بوقت گفتار
و کردار پیاده نمانی و بسیار داں کم گوی باش نه کم داں بسیار گوی که گفته اند
خاموشی دوم سلامت ست و بسیار گفتن دوم بیخردے از آں که بسیار گوی
اگرچه خردمند کسے باشد عامه اورا از جمله بیخرداں دانند و اگرچه بیخرد کسے
باشد چوں خاموش بود مردماں عامه خاموشی ویرا از جمله عقل دانند و هرچند پاک روش و پارسا باشی

خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کسی نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان
باشی نه ستودهٔ خویش و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال
نگردد چنان که بر آن علوی زنگانی۔

حکایت شنیدم که بروزگار صاحب بزنگان پیرے فقیه و محتشم از اصحاب عمر
علیه ما یستحق مفتی و مزکی و مذکر زنگان بود و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان فقیه
بود و مذکری کردی و پیوسته این هر دو را باهم مکاشفه بودی بر سر کرسی یکدیگر را
طعنها زدندی آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند خبر بدین شیخ
رسید وے نیز بر سر کرسی علوے را حرام زاده خواند خبر بعلوے بردند سخت از جا
بشد در وقت برنشست و برین شد پیش صاحب و از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت
شاید که بروزگار تو کسے فرزند رسول را حرام زاده خواند صاحب از آن سخن در خشم
شد و قاصدی فرستاد آن پیر را برهنه خوانده و بمظالم نشست با فقها و سادات
ری و این پیر را بفرمود آوردند و گفت تو مردے باشی از جمله ائمه اصحاب عمر و عالم و
پیر و لب گور رسیده شاید که فرزند رسول صلعم را حرام زاده خوانی اکنون این که
گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی هر چه سخت تر کنم تا خلق از تو عبرت گیرند و کسے دیگر این
بے ادبی و بے حرمتی نکند چنان که اندر شرع واجب ست آن پیر گفت بر این
سخن درستی گواه من خود آن علوی است بر نفس خود به از او گواه مخواه بقول من او
حلال زاده پاک ست و بقول او حرام زاده صاحب گفت بچه معنی شیخ گفت همه زنگان

داند که نکاح مادر او با پدر را و من بستم وے بر کرسی مرا کافر خوانده اگر ایں سخن از اعتقاد
گفت نکاحے که کافر بندد درست نباشد پس بقول او بے شک حرامزاده باشد پس اگر نه
از اعتقاد گفت دروغ زن ست و حد بر وے لازم آید اکنوں ہمہ حال یا حرام زاده است
یا دروغ زن نباشد شمارا چناں که باید او را می خوانید چه بیشک ازیں دوگانه یکے باشد
علوے سخت خجل شد و ہیچ جواب نداشت و ایں سخن نا اندیشیده بر وے وبال شد پس تو
سخن گوی باش نه یافه گوی که یافه گوئی دوم دیوانگی بود و با ہر که سخن گوئی ہمی نگر تا سخن ترا
خریدار ست یا نه اگر مشتری چرب یابی ہمی فروش و اگر نه آں سخن بگذار و آں گوی
که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی باش که مردم
دیگرست و آدمی دیگر و ہر که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چناں زید که گفتم و تا توانی
از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخن گوے شوند دلیل بر ایں اگر کودکے
را که از مادر بزاید در زیر زمین برند و شیر می دہند و در آں جا می پرورند و دایه و مادر
با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود چوں بزرگ شود لال بود و ہیچ سخن نداند
گفتن الا بروزگار ہمی شنود و بیاموزد - دلیل بر آں که ہر که مادرزاد کر بود لال بود
نه بینی که لالان کر باشند پس سخنہاے ملوک و حکما قبول کن که پند ملوک و حکما
شنودن دیده خرد را روشن کند که سرمه و توتیاے چشم خرد حکمت ست پس سخن ایں قوم
را بگوش دل باید شنیدن و اعتماد کردن و ازیں سخن ها اندریں وقت چند سخن نغز و نکته
بدیع یاد آمد از قول انوشیروان عادل اندریں کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی

وبکاربندی که کاربستن سخن ها و پندهاے این پادشاه مارا واجب تر باشد که ما از تخم آن ملکیم۔
بدان که چنین خوانده ام اندر اخبار خلفاے گذشته که ماموں خلیفه بتربت نوشیروان
رفت آں جا که دخمهٔ او بود و آں قصه دراز ست اما مقصود آں که ماموں خلیفه در دخمهٔ او
اعضاے او پوسیده دید بر تختے خاک شده و فراز تخت بر فراز دخمه خطی چند بزر بود
بخط پهلوی ماموں بفرمود تا پیران پهلوی را بیاوردند و آں نوشتها را بخواندند
و بتازی ترجمه کردند و آں تازی در عرب معروف شد اول گفته بود تا من زنده بودم همه
بندگان خداے عزوجل از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچ کس پیش خدمت من نیامدی
که از رحمت و گنج من بهره نیافت اکنوں چوں وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز
آں که این سخن ها بر دیوار نوشتم تا اگر کسے وقتے بزیارت من آید این لفظها بخواند و
بداند و نیز از من محروم نمانده باشد و این پندها و سخن ها پایمرد آں کس بود
این ست پندها۔

باب هشتم اندر یاد کردن پندهاے ملک نوشیروان عادل

اول گفت تا روز و شب آینده و رونده است از گردش حالها شگفت مدار دیگر
گفت مردم چرا از کارے پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن خسپد
کسیکه با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد خود را کسے که زندگانی او جز
بکام او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسے را که جواں مردی خود را آزار مردماں داند

دیگر گفت چرا دوست خوانی کسے را که دشمن دوستان تو باشد دیگر گفت با مردم بے هنر
دوستی مکن که مردم بے هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را دیگر گفت پرهیز از نادانی که خود را
دانا شمرد دیگر گفت داد از خویش بده تا از داد ده مستغنی باشی دیگر گفت حق گوی
اگرچه تلخ باشد دیگر گفت اگر خواهی راز دشمن نداند با دوست مگو دیگر گفت خرد و گوش
بزرگ زبان مباش دیگر گفت مردم بے قدر را زنده مشمار دیگر گفت اگر خواهی که بے رنج
توانگر باشی پسندکار باش دیگر گفت بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت دیگر گفت
مرگ به دان که نیاز بهمسران خود دیگر گفت از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان
سیر شدن دیگر گفت بهر تخایلی که ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد
مبر دیگر گفت بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن
به که از غوک زنهار خواستن دیگر گفت فلسفی متواضع این جهان چوے بهتر از قرای
متکبر آن جهان چوے دیگر گفت نادان تر از آن مردم نبود که کهترے بهتری رسیده
بیند و همچنان بچشم کهتری بدو نگرد دیگر گفت بے شرمی نبود بزرگ تر از آن که بچیزے
دعوی کند که نداند و آن گاه بدان دروغ زن باشد دیگر گفت فریفته تر از آن کسے نبود
که یافته بنایافته دهد دیگر گفت بجهان در فرومایه تر از آن کسے نبود که دیگرے را بدو حاجتے
بود و تواند اجابت کردن و نکند دیگر گفت هر که بیگناهی از تو زشت گوید وی را معذور تر
از آن کسے دان که آن سخن را بتو رساند دیگر گفت بخداوند مصیبت عزیزان آن درد
نرسد که بدان کس که بے فائده گوش دارد دیگر گفت از خداوندان زبان آن زبان مندتر

بود که ویرا دیدار چشم زبان مند بود دیگر گفت هر بنده که اورا بخرند و بفروشند آزادتر
از آن کس دان که گلو بنده بود که بندهٔ بهائی آزاد شود و گلو بنده همیشه بنده بود دیگر گفت هرچند
دانا کسے بود چون خردمند نیست آن دانش بہرِ وے وبال بود دیگر گفت هر کس که آموزش
روزگار اورا نرم و دانا نکند هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود دیگر
گفت همه چیزها از نادان نگهداشتن آسان تر که ویرا از تن خویش دیگر گفت اگر خواهی که
مردمان ترا نیکو گوے باشند نیکو گوے مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو بجاے
مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن دیگر گفت اگر خواهی که کم دوست و کم یار
نباشی کینه دار مباش دیگر گفت اگر خواهی که اندوهگین نباشی حسود مباش دیگر گفت اگر
خواهی که از خجلگی دور باشی آنچه پیش نرود مراں دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه سار نشمرند هر آنچه
نایافتنی بود مجو دیگر گفت اگر خواهی که با آبروے باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی که
فریفته نباشی آنچه ننهادهٔ برمدار دیگر گفت اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مدر دیگر
گفت اگر خواهی که در قفاے تو نخندند زیر دستان را گرامی دار دیگر گفت اگر خواهی که
از پشیمانی در امان گردی بهوای دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی که از زیرکان
باشی در آئینه یکسان مبین دیگر گفت اگر خواهی که بے غم باشی بے آزار باش دیگر
گفت اگر خواهی که قدر تو بجاے باشد قدر مردمان نیکو شناس دیگر گفت اگر خواهی که ستوده
تر مردمان باشی با آن کس که خود از او نهان باشد نهان خویش آشکارا مکن دیگر گفت اگر
خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن دیگر گفت اگر خواهی که برتر از مردمان

باشی فراخ نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزادمردمان باشی طمع را در دل
خویش جاے مده دیگر گفت اگر خواهی از شمار دادگران باشی زیردستان را بطاعت
خویش نیکو دار دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثرهاے ایشان را
ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلے محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند بمراد
مراد مردمان گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی آنچه بخویشتن نپسندی بکس مپسند
دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتے نه رسد که بمرهم به نشود با هیچ نادان مناظره مکن
دیگر گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی چیزے از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواهی
که دراز زبان باشی کوتاه دست باش این ست سخن ها و پندهاے ملک نوشیروان عادل
چون بخوانی اے پسر این لفظها را خوار مدار که ازین سخنها بوی حکمت می آید وهم بوی ملک
زیرا که هم سخن حکیمان ست وهم سخن ملکان جمله معلوم خویش کن واکنون آموز که جوانی
چون پیر گردی خود نتوانی -

باب نهم در پیری و جوانی

اے پسر هر چند تو جوانی پیر عقل باش نگویم جوانی مکن لیکن خویشتن دار باش
وازعقل جوانی پژمرده مباش که جوان شاطر بود چنان که ارسطالیس گوید الشباب
نوع من الجنون ونیز از جوانان جاهل مباش که از شاطرے بلا نخیزد وازجاهلی
بلا خیزد حظ خویش از روزگار بردار که چون پیر شدی خود نتوانی چنان که آن پیر گفت

چندیں سال خیرہ عمر خوردم کہ چوں پیر شدم خوبرویان مرا نخواہند اکنوں کہ پیر شدم
من خود ایشاں را نمی خواہم واگر ہم تو انداز پیر خود نزیبد و ہر چند جواں باشی خدای
عزوجل را ہیچ وقت فراموش مکن واز مرگ ایمن مباش کہ مرگ نہ پیر را گذارد ونہ
جوان را چناں کہ عسجدے گوید بیت

گر بجوانی و بہ پیری بیستی — پیر بمردی و جواں زیستی

ہر کہ بزاید بے شک بمیرد۔

حکایت۔ شنیدم کہ بشہرے مردے درزی بود و بر در دروازہ شہر دکان
داشت و کوزۂ از میخی در آویختہ بود ہوس آنش بودی کہ ہر جنازہ کہ از شہر بیروں
بردندی وے سنگی در آں کوزہ افگندی و ہر ماہ حساب آں سنگ ہا
بکردی کہ چند کس را بردند و باز کوزہ تہی کردی و از میخ در آویختی و سنگ ہمی افگندی
تا ماہ دیگر۔ روزگارے برآمد قضا درزی بمرد مردے بطلب درزی آمد از مرگ
درزی خبر نداشت و درِ دکانش بستہ دید ہمسایہ را پرسید کہ درزی کجاست کہ
حاضر نیست ہمسایہ گفت درزی در کوزہ افتاد اما اے پسر ہوشیار باش و بجوانی
غرہ مشو اندر طاعت و معصیت بہر جا کہ باشی از خدائے تعالیٰ یاد ہمی کن و عفو
ہمی خواہ و از مرگ ہمی ترس تا ناگاہ در کوزہ نیفتی با بارگناہان و ہم نشست و خاست
با جواناں مکن و با پیراں نیز مجالست کن و رفیقاں و ندیماں جوان و پیر آمیختہ دار تا
چوں جواناں در مستی و جوانی محالے کنند پیراں مانع آں محال باشند از آں کہ

پیرہا چیزہا دانند کہ جواناں ندانند اگرچہ عادت چناں ست کہ بر پیران تمسخرہ کنند از آں کہ پیران را محتاج جوانی دانند و بدیں سبب جواناں را ترسد کہ برایشاں پیشی جویند و برایشاں بے حرمتی کنند زیراکہ اگر پیراں در آرزوے جوانی باشند جوانان نیز بے شک در آرزوے پیری باشند و پیر این آرزو یافتہ است و مرۂ آں برداشتہ جواں را بہتر کہ این آرزو گر یابد یا نیابد چوں نیکو بنگری پیر و جواں ہر دو محسود یک دیگر باشند اگرچہ جوان خویشتن را دانا ترین ہمہ کس داند چوں پیر دانا نبود پس تو از طبع چنیں جوانان مباش پیراں را حرمت دارو سخن با پیران بگزاف مگو کہ جواب پیران مسکتہ باشد

حکایت ۔ شنیدم کہ پیری کوزپشت صد صالہ سخت پشت دوتا کردہ بر عکازہ تکیہ کردہ ہمی رفت جوانی بر نشخند و ویرا گفت اے شیخ ایں کمانک بچند خریدے تا من نیز یکے خرم پیر گفت اگر عمر یابی و صبر کنی خود رائگاں تو بخشند امّا با پیراں نہ برجاے صحبت مکن کہ صحبت جواناں برجاے بہتر کہ صحبت پیر نہ برجاے تا جوانی جواں باش چوں پیر شدی پیرے کن چناں کہ دو بیت من گفتم رباعی

گفتم کہ در سرات زنجیری کن   با من بنشیں و با دلم سیری کن
گفتا کہ سپیدہات راقیری کن   سرمے چہ کنی پیر شدی پیری کن

کہ در وقت پیری جوانی نزیبد پیری کہ جوانی کند در ہزیمت بوق زدن باشد چنانکہ من در زاہدی گویم فرد

چوں بوق زدن باشد در وقت ہزیمت   مردے کہ جوانی کند اندر گہ پیری

و پیر رعنا مباش که گفته اند که پیر رعنا بتر از جوان نارعنا و پرهیز از آن پیران ناپاک و انصاف پیری پیش از آن بده که انصاف جوانی که جوانان را امید پیری بود و پیران را بجز مرگ امیدی نباشد جز مرگ امید داشتن و بی‌محال‌ها شد از آن که چون غله سپید گشت اگر نه درو نند خود ناچار بریزد و همچنین میوه که پخته گشت اگر نه چینند خود از درخت بیفتد بے آن که بجنبانند چنان که من گویم رباعی

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور همچو سلیمان شوی از دولت بخت
میوه چون شد پخته بیفتد ز درخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت

و بتازی گفته اند اِذَا تَمَّ اَمرٌ دَنَا نَقصُهُ تَوَقَّع زَوَالاً اِذَا قِیلَ تَمّ و چنان دان که ترا تا زنده باشی چون حواس هاے تو از کار بیفتاد در گویائی و بینائی و شنوائی و لمس و ذوق همه بر تو بسته شود نه تو از زندگانی خوش باشی نه مردم از زندگانی تو بر مردمان وبال گردی پس مرگ از چنان زندگانی به تا چون پیر شدی از محال جوانی دور باش که هر که بمرگ نزدیک تر بود از محال باید که دور تر بود و مثال عمر مردمان چون آفتاب ست و آفتاب که در افق مغرب افتد فرو رفته دان چنان که من گویم قطعه

کیکاوسا در کف پیری شده عاجز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ تدبیر شدن کن چو نشست دسته آمد
روزت بنماز دگر آمد بمثل حال ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شب زود درآید چو نماز دگر آمد

از آن سبب نشاید که پیر بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش که پیری بیماریست که کس بعیادت وے نرود و پیری علتی است که هیچ طبیب

دارو ے او ندانند الّا مرگ از آں کہ پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و ہمہ علتی کہ مردم

رسد اگر نمیرد اندراں علت ہر روز امید بہتری بود مگر علت پیری کہ ہر روز پیر تر بود

و امید بہتری نباشد از آں کہ در کتابی خواندہ ام کہ مردم تا سی و چہار سال ہر روز در

زیادت بود بقوت و ترکیب و پس از سی و چہار سال ہمچناں بیاید زیادت نکند

و نقصان نپذیرد چناں کہ آفتاب بمیان آسمان رسد بطئ السیر بود تا فرو گشتن و از

چہل سالگی تا پنجاہ سال ہر سال در خویشتن نقصان بیند کہ پار ندیدہ بود و از پنجاہ

سال تا شصت ہر ماہ در خود نقصانی بیند کہ ماہ دیگر ندیدہ باشد و از شصت سال تا ہفتاد

سال ہر ہفتہ در خود نقصانے بیند کہ آں ہفتہ دیگر ندیدہ باشد و از ہفتاد تا ہشتاد

ہر روز نقصانے در خود بیند کہ دیروز ندیدہ باشد و اگر از ہشتاد بگذرد ہر ساعت

دردے و رنجے بیند کہ در ساعت گزشتہ نیافتہ باشد و لذت عمر تا چہل سال ست

چوں چہل پایۂ نردباں بر رفتی فرو آئی بے شک باز آنجا بایدت آمد کہ بر رفتہ باشی

پس ناخشنودی کسے بود کہ ہر ساعت دردے و رنجے نوی بوے رسد کہ

در ساعت گزشتہ بوے نرسیدہ باشد پس یا ولدی و قرۃ عینی ایں شکایت پیری

بر تو دراز کردم از اں کہ مرا از او سخت گلہ است و آں نہ عجب کہ پیری دشمن ست

و از دشمن گلہ بود چناں کہ من گویم بیت

اگر گلہ کنم از وے عجب مدار ز من — کہ وے بلاے من ست و گلہ بود ز بلا

و تو دوست تر کسے و گلہ از دشمناں با دوست کنند ادرکنی من اللہ تعالی

که تو نیز این گله با فرزندزادگان خویش کنی و اندر معنی گله پیری مراد و بیت ست که اندر میانه

زاهدی گویم قطعه

آوخ گله پیری پیش که کنم من — کین درد مرا دارو بجز توبه دگر نیست

ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم — زیراکه جوانان را ازین حال خبر نیست

از آن که رنج پیری کس از پیران بهتر نداند

حکایت چنان که از جمله حاجبان پدرم حاجبی بود پیر که او را حاجب کامل خواندندی پیر بود و از هشتاد سال گذشته خواست که اسپی خرد رایضی اسپی آورد فربه نیکو رنگ و درست قوایم اسپ را بدید و بپسندید و بها فرو داشت چون و نداشتش بدید پیر بود نخرید و شخصی دیگر بخرید من او را گفتم که فلان بخرید تو چرا نخریدی گفت او مرد جوان ست و از رنج پیری خبر ندارد اگر برنگ و منظر اسپ غره شد معذور ست من که از رنج پیری و ضعف و آفت او خبر دارم اسپ پیر خرم معذور نباشم اما جهد کن که در وقت پیری جای مقام کنی که به پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه مردی که بینوا باشد که پیری دشمن ست و بینوائی همچنین پس با دو دشمن سفر کردن نه از دانائی باشد پس اگر وقتی اتفاق سفر افتد یا باضطرار از خانه خویش بیفتی اگر که ایزد تعالی در غریبی بر تو رحمت کند و ترا در سفر نیکو پدید آید بیشتر از آن که در حضر بوده باشد هرگز آرزوی وطن و خانه خویش مکن و زاد و بوم طلب مکن هم آن جا که نظام کار خویش بینی مقام کن زاد و بوم آنجا شناس که ترا نیکو بود هرچند گفته اند الوطن ام الثانی

-an's native country is a second mother

اما بدان مشغول مباش رونق کار خود بین که نیز گفته اند نیک بختان را نیکی خویش آرزو
کند و بدبختاران را نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زاده بوم اما چون خود را از نفقے
دیدے و شغلے سودمند بدست آوردی جهد کن که آن شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم
گردانی و تا در آن شغل ثباتی نیابی طلب بیشی مکن نباید که در طلب کردن بیشی
بکمی افتی چه گفته اند چیزے که نیکو نهاده باشد نیکو تر منه تا بطمع از آن نیز بر نیائی
اما از روزگار عمر گذرانیدن بے ترتیب مباش اگر خواهی که بچشم دشمن و دوست
با بها باشی باید که نهاد و بجز بدید از مردم عام بدید باشد از گزاف زندگانی مکن و
ترتیب کار خویش نگاه دار۔

باب دهم در خویش داری و ترتیب خوردن

بدان اے پسر که عامه را از شغل هاے خویش ترتیب و اوقات پدید نیست
بوقت و ناوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان هر کارے از آن خویش را وقتے
پدید کردند بیست و چهار ساعت شبان روزی را بخشیدند میان هر کاری تا کارے
فرقے و وقتے نهادند و حدے و اندازه پدید کردند تا کارهاے ایشان بیک دیگر
در آمیزد و خدمتکنان ایشان را معلوم بود که هر وقتے بچه کار مشغول باید بود
تا شغل هاے ایشان همه بر نظام باشد اما بحدیث طعام خوردن بدان که عادت
مردم بازاری چنان ست که وقت و ناوقت که یابند بخوردن مشغول باشند و

وآن عادت ستوران باشد که هر که علف یابد همی خورند و مردمان خاص و محتشمان
شبان روزی یکبار نان خورند و این از طریق خویشتن داری نیکو است اما تن
ضعیف گرداند و مرد بی قوت بود پس چنان صواب تر بود که مردم محتشم
بامداد بخلوت مسکتهٔ بکند و آن گاه بیرون آید و بکدخدائی خویش مشغول شود تا نماز
پیشین بکند آن قدر راتبی که ویرا بود رسیده باشد و آن کسانی که با تو نان خورند حاضر
فرمای کردن تا با تو بخورند اما نان بشتاب مخور آهسته باش و با هر نان با مردمان حدیث
همی کن چنان که شرط اسلام ست ولیکن در لقمهٔ مردمان منگر۔

حکایت شنیدم که صاحب عباد نان همی خورد با ندیمان و کاتبان خویش
مردی لقمه از کاسه برداشت موی در لقمهٔ او بود و آن مرد نمی دید صاحب او را
گفت ای فلان آن موی از لقمهٔ بردار مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت
صاحب فرمود که باز آریدش باز آوردند پرسید ای فلان چرا نان نیم خورده از خوان
برخاستی آن مرد گفت مرا نان آن کس نباید که موی اندر لقمهٔ من بیند صاحب سخت
خجل شد اما تو بر خویشتن مشغول باش نخست بر نوارد خوردن و رنگ همی کن
بعد از آن کاسه فرمای نهادن و رسم محتشمان دوگونه است بعضی نخست کاسهٔ خویش
فرمایند نهادن و آن گاه آن قوم و بعضی نخست کاسهٔ قوم نهند و آن وقت آن خویش
و آن نیکوتر که این طریق کرم ست و آن طریق سیاست اما بفرمای تا چون کاسه
نهند از نونی بلونی روزگار ببرند که همه شکمها یکسان نباشد چنان کن که چون از خوان

برخیزند کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران
نبود و دیگران را از آن نصیب قسمتی ده و بوقت نان خوردن ترش روے مباش
و با خوانسالار خیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیک ست و فلان بد است و این سخن
خود در باب چون ترتیب طعام خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن
نیز رسمی و نهادی است ۔

باب یازدهم در آداب شراب خوردن

نگویم که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کسے از فعل جوانی باز
نگردند مرا نیز بسیار گفتند و نه شنیدم تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه
ارزانی داشت اما اگر نخوری سود هر دو جهانی یابی و خوشنودی ایزد تعالی و هم از
ملامت خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت بے عقلاں و فعل هاے محال دور باشی
و نیز در کدخدائی بسیار توفیر باشد از چند روے اگر نخوری سخت دوست تر دارم ولیکن جوانی
و دانم که رفیقان بد بنگذارند نخوری و بدین گفته اند اَلوَحدَةُ خَیرٌ مِن جَلِیسِ
السُّوءِ پس اگر خوری باری دل بر توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه
و بر کردار خویش پشیمان همی باش مگر توفیق دهد و توبه نصوح ارزانی دارد بفضل خویش
پس بهر حال اگر شراب خوری باید که بدانی که چون باید خوردن اگر شراب ندانی خوردن
زهرست و اگر بدانی خوردن پازهر و علی الحقیقة خود همه ماکولات و مشروبات که خوری اگر اسراف کنی

زہر گردد وازیں گفته اند بیت

که پازہر زہر ست کافزوں شود　　　وز اندازهٔ خویش بیروں شود

پس چوں شراب خورده باشی باید که نان نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب بانقاع نخوری پس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت از نان خوردن توقف کن ازآں که معده که درست و قوی باشد اگرچه بابسراف طعام خورد بهفت ساعت هضم کند بسه ساعت بپزاند و بسه ساعت دیگر قوت طعام بستاند و بجگر رساند تا جگر قسمت کند براعضاے مردم ازآں که قسام اوست و بساعتے دیگرآں ثقل راکه باندیر وده فرستد هشتم ساعت باید که خالی شده باشد از طعام گذشته شراب خورتا در معده طعام پخته باشد تا چهار طبع تونصیب خویش از طعام بردارند آں گاه شراب خور تا هم از شراب بهره ور باشی و هم از طعام امّا آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چوں مست شوی شب درآمده باشد و مردمان مستی تو نه بینند و در مستی نقلانی مکن که نقلانی نامحمود بود وگفته اند النقلة مثلة و بدشت و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر بوے بمستی شراب مخوربا خانه آئی و مستی باخانه کن که آنچه زیر آسمان تواں کردن بخانه به که سایهٔ سقف خانه پوشیده پسندیده تر از سایهٔ درخت بود ازآں که مردم در چهار دیوار خویش چوں پادشاهی بود در ملک خویش و اندر دشت مردم چوں مرد غریب ست اندر غربت واگرچه منعم و محتشم غریبی بود بیدا باشد که دست غریباں تا کجا رسد همیشه از شراب چناں برخیز که هنوز دو سه قدح شراب را جاے بود و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی که

سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که سیری در لقمهٔ بازپسین بود و چنان که مستی در قدح بازپسین پس لقمه
بازپسین طعام و قدح بازپسین شراب کمتر خور تا از فزونی هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه
مست نه باشی که ثمرهٔ شرابخوارگان دو چیز ست یا بیماری یا دیوانگی که شراب
خواره دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود از جملهٔ
بیماران که خمار نوعیست از جمله بیماری پس چنان مولع نباید بودن بکارے که ثمرهٔ آن
بیماری بود یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز نداری و سخن نشنوی
بارے تا بتوانی صبوحی عادت مکن و اگر اتفاق صبوحی کنی باوقات کن که خردمندان
صبوحی نامحمود داشته اند و نخست شومی صبوحی آن ست که نماز از تو فوت شود و
دیگر هنوز بخار دوشین از دماغ نشده باشد بخار امروزین بادی یار شود ثمرهٔ وے
جز ماخولیا نباشد که فساد و چیزی بیش از فساد یکے بوده دیگر بوقتے که خلق خفته تو بیدار
باشی و چون خلق بیدار باشند تو خفته باشی و چون همه روز بخسپی همه شب ناچار بیدار
باشی روز دیگر همه اعضاے تو خسته و رنجور باشد از رنج شراب و رنج بے خوابی
و کم از صبوحی بود که در وے عربده نبود یا محالے کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد
یا خرجے بناواجب کرده نیاید اما اگر باوقات گاہے صبوحی کنی بعذرے واضح
روا بود اما بعادت نباید کردن که عادتے نامحمود ست و اگر بشراب مولع باشی عادت
کن که اندر شب آدینه نخوری هرچند شب آدینه و شب شنبه هر دو شب شراب حرام ست
اما شب آدینه را حرمتی است از بهر جمع فردا آن که آدینه بود و نیز یک بیک شب آدینه

که بخوری یک هفته شراب خوردن بر دل خلق خوش گردانی وزبان عامه بر تو بسته شود۔
وبداں جہاں امیدوار تواں بودن دبدیں جہاں نیک نامی بحاصل آید و اندر کد خدائی توفیری
بود و جسم و روح و نفس و عقل تو نیز بیا سایند که در یک هفته دماغ و عروقهاے تو از بخار ملام
شده بود اندر آں آسایش یابند و خالی شوند اندر آسودن ایں یک شب ہم صحت و آرامش
تن بود و ہم در مال توفیری بود از آں که سالی پنجاه آدینه باشد پنجاه روزه خرج توفیر کرده
باشد وہم بداں جہاں امیدوار توانی بود وہم زبان عامه بخیر کشاده گردد پس عادتے که از چندیں فائده حاصل
شود آں عادت بکار باید داشت که سخت ستوده عادتے بود و بغنیمت باید داشتن خاصه ملوک۔

باب دوازدہم در مہمان کردن ومہمان شدن

امّا مردمان بیگانه را ہر روز مہمان مکن که ہر روز بسزا الحق مہمان نتوانی رسید
بنگر تا بیک ماه چند بار میزبانی خواہی کردن آنکه سه بار خواہی کردن یکبار کن و نفقاتی
که اندراں مہمانی خواہی کردن اندریں یک مہمانی بکار بر تا خوان تو از ہمه عیبے بری بود
و زبان عیب جویان بر تو بسته بود و چوں مہمان اندر خانه تو آید ہر کس را پیش باز رود
تقرّبی میکن اندر خور ایشاں و تیمار ہر کس بسزا میدار چناں که بوشکور گوید بیت

کرا دوست مہماں بود یا نه دوست ۔ شب و روز تیمار مہماں براوست

واگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوه ہاے تر پیش آر تا بخورند و
یک زمان توقف کن آں گاه مردمان را بر خوان بر و تو منشیں تا آں گاه که مہمان نگوید

چوں یکبار بگویدت بنشیں و با ما مساعدت کن تو گوے کہ چوں شاید نشینم بگذارید
تا خدمت کنم چوں یکبار دیگر تکرار کند بنشیں و با ایشاں نان خور و اما فرو تر ہمہ کس
نشیں مگر مہمانی سخت بزرگ باشد کہ نشستن ممکن نباشد و از مہماں عذر مخواہ کہ عذر
خواستن کار بازاریاں ست و ہر ساعت مگوے اے فلاں نیک بخور ہیچ نمی خوری
بجان تو شرم مکن من خود سزاے تو چیزے نتوانستم کرد انشاء اللہ کہ بار دیگر عذر
آں باز خواہم کہ ایں نہ سخن محتشمان باشد نعوذ کسے باشد کہ سالہا یکبار مہمان کند از جملہ
بازاریان کہ از چنیں گفتار مردم خود شرم زدہ گردد و نان تواند خورد و نیم سیر از خوان بر
خیزد و مارا گیلان رسمی است سخت خوب کہ چوں مہمان را بخوان برند کوزہای آب
خوردنی میان خوان بنہند و مہمان خداے و پیوستگان او بروند مگر یکتن کہ در جاے
از دور بیاید از بہر کاسہ نہادن تا مہمان چنیاں کہ خواہد نان خورد آں گاہ میزبان پیش
آید و رسم عزت چنیں ست و چوں مہمان نان خوردہ باشد گلاب و عطر فرماے
و چاکراں و بندگان مہمان را نیکو تعہد کن نام نیک ایشاں بدر برند و اندر مجلس نقل
و اسپرغم فرماے نہادن بسیار و مطربان خوش نوا فرماے آوردن تا شراب خوش بود
مہمان مکن کہ خود ہمہ روزہ مردمان نان خورند شراب خوش و سماع خوش باید تا اگر
در نان و کاسہ تقصیری افتد عیب خوان تو بداں پوشیدہ گردد و نیز شراب خوردن
بزہ است یعنی تقصیر و گناہ است چوں بزہ خواہی کردن بارے بزہ بے مزہ نباشد شراب
کہ خوری خوشترین خور و چوں سماع شنوی خوشترین شنو اگر فراخے کنی با کسے

نیکو کن تا اگر بداں جہاں مأخوذ باشی بدیں جہاں بارے مذموم و معیوب نباشی
پس چوں ایں ہمہ کہ گفتم کردہ باشی خود را بر مہمان حق شناس ایشان را بر خویش
حق واجب داں۔

حکایت چناں شنیدم کہ پسر مقلہ نصر بن منصور تمیمی را عمل بصرہ داد سال دیگر
باز خواند و حسابش ہمی کرد و او مرد منعم بود مگر خلیفہ را بدو طمعی افتادہ بود حسابش بگردید
و مال بسیار بر وے بیروں آوردند پسر مقلہ گفت ایں مال بگذار یا بزنداں رو نصر
گفت مولا مرا مال ہست لیکن ایں جا حاضر نیست یک ماہ مرا زماں دہ کہ بدیں مقدار مرا
بزنداں نباید رفتن پسر مقلہ دانست کہ آں مرد را طاقت آں مال گذاردن ہست
و راست ہمی گوید گفت از امیر المومنین فرمان نیست کہ تو باز جاے خویش روی تا ایں
مال بگذاری امّا ایں جا در سراے من در حجرہ بنشیں و ایں یک ماہ مہمان من باش نصر گفت
فرمان بردارم در سراے مقلہ بنشست اتفاقاً اول ماہ رمضان بود چوں شب اندر آمد
پسر مقلہ گفت فلاں را بیارید تا ہر شب با ما روزہ کشاید و نصر یک ماہہ رمضاں روزہ
با وے ہمی کشاد چوں عید بگذرد روزی چند برآمد پسر مقلہ بدو کس فرستاد کہ ایں مال دیر ہمی
آورند تدبیر ایں کار چیست نصر گفت من زر دادم پسر مقلہ گفت کرا دادی گفت ترا دادم
پسر مقلہ طیرہ شد نصر را بخواند و گفت اے خواجہ زر بمن کی دادی نصر گفت من زر بتو ندادم
و لیکن ایں یک ماہہ نان تو رایگاں نخوردم یک ماہ روزہ بر خوان تو کشادم مہمان تو بودم
اکنوں کہ عید آمد حق من ایں ست کہ از من زر خواہی پسر مقلہ بخندید و گفت خط برات

بستان و بسلامت برو این زر بدندان مزد بتو دادم و من از بهر تو بگذاردم و نصر بدین از مصادره برست پس از مردم منت پذیر و تازه روی باش ولیکن شراب کم خور و پیش از مهمان مست مشو چون دانی که نیم مست شدند آن گاه از خویشتن شگرفی همی نمای و یاد مردم همی گیر و نوش همی خور و همی به حد و اندازه و پیوسته تازه روی و خندان باش اما بیهوده خند مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه کم خندیدن دوم سیاست خویشتن داری و گفته اند که خندهٔ بیهوده و بے وقت دوم غم و گریه بود و چون مهمان مست شود و بخواهد رفت یک بار و دو بار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود و بار سیم در وے میاویز و روی تلطف بر اهش کن تا برود و اگر چاکران تو خطائی کنند اندر گذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ مکن که آن نیک ست و این نیک نیست اگر چیزے ترا ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفرماے کردن و این یکبار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند از وے درگذار و حرمت وے بزرگ دار۔

حکایت ۔ چنان شنیدم که معتصم مجرمی را پیش خویش کردن همی فرمود زدن این مرد گفت یا امیر بحق خداے عز و جل و بحق رسول الله صلی الله علیه و آله که تخت مرا یک شربت آب مهمان دار آن که هر چه خواهی بفرما که سخت تشنه شده ام معتصم بحکم سوگند فرمود که او را آبے دهید آب بدین مرد دادند آب باز خورد و برسم عرب گفت کثر الله خیرک یا امیر مهمان تو بودم بدین شربت آب اکنون بطریق مردمی اگر مهمان کشتن واجب کند مرا بفرماے کشتن و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم معتصم گفت راست گفتی حق مهمان

بزرگ ست ترا عفو کردم توبه کن که پیش ازین خطا نکنی امّا بدان که حق مهمان داشتن
واجب بود لیکن آن مهمان که حق شناسی داند نه چنان که هر قهارے را بخانه بری و
وآنگاه چندین تواضع همی نمائی یعنی که آن مهمان نیست تقرب و تواضع بدان که گرا شاید-

فصل پس اگر مهمان شوی مهمان هر کسے مشو که حشمت را زیان دارد و چون
روی سخت گرسنه مرد و سیر نیز مرو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر بافراط
خورے زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جائی بنشین که جاے تو بود و اگر خانهٔ
آشنایان تو باشد و ترا و کاسے بود اندران خانه بر سر نان و بر سر شراب کار افزائی مکن
با چاکران میزبان مگو که آن طبق فلان جاے نه یعنی که من ازخانه ام مهمان فضول مباش
و بنان و کاسهٔ دیگران بمردم تقرب مکن و چاکران خویش را زله مده که گفته اند الزلة ذلة
و مست و خراب مشو چنان برخیز که اندر راه اثر مستی بر تو پیدا نبود مستی بخانهٔ خویش کن و اگر
بمثل یک پیاله شراب خورده باشی و کهتران تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرما کردن
اگرچه مستوجب ادب باشند و هیچکس آن از روے ادب نشناسد گویند عربده همی کند
هرچه خواهی کردن شراب ناخورده کن تا دانند که آن قصد ست نه عربدی که مست همه
چیزے بعربده شمرند هم چنان که گفته اند الجنون فنون دیوانگی گونه گونه است
و عربده نیز گونه گونه ست که مستی هم نوعے ست از دیوانگی پس از هرچه گفتم پرهیز کن
که هرچه گفتم یا جنون ست یا عربده که نه همه عربده و جنونے مردم را زدن باشد و هیچ بیگانه
مست و خراب مشو مگر پیش عیالان و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی راه ها

سبک مخواه تا بر عنائی و سبکی منسوب نباشی هرچند پیش جواناں و مردماں راہ ہائے سبک خواہند۔

باب سیزدہم اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن

بداں اے پسر کہ بتازی گفتہ اند المزاحُ مُقدّمۃ الشّرّ تا بتوانی از مزاح سرد کردن پرہیز کن واگر مزاح کنی باری در مستی مکن کہ شر بیشتر خیزد کہ مزاح پیشیرو شر واز مزاح ناخوش و فحش شرم دار اندر مستی و ہشیاری خاصہ در نرد و شطرنج باختن درمیانہ ایں ہردو شغل مرد ضجر تر باشد و مزاح کمتر برتواند داشت و نرد و شطرنج بسیار باختن خود عادت مکن واگر بازی باوقات بازو بگرو مباز مگر بمرغے یا بمہمانی یا بمحقراتی امّا بدرم مباز کہ بدرم باختن مقامری باشد و بے درم باختن ادب ست اگرچہ نیک دانی باختن باکسیکہ بمقامری معروف بود مباز کہ تو نیز بمقامری معروف شوی واگر با کسے محتشم تر از خود بازی در نرد و شطرنج ادب ہر دو آن ست کہ نخست دست بمہرہ بکنی تا انچہ خواہد برگیرد اگر نرد باشد نخست کعبتین بدو دہ تا وے کشاد کند و در شطرنج در دست اول بازی بدو دہ امّا با مستان و ترکان و عربدان و گرانجاناں ہرگز بگرو مباز تا عربدہ نخیزد و بنقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور کہ تو فلاں زخم زدی اگرچہ راست گوری بے شک ہمہ کس گویند دروغ می گوید واصل ہمہ شری و عربدہ مزاح داں پرہیز کن از مزاح ہرچند مزاح کردن نہ عیب ست و نہ بزہ گی رسولؐ مزاح کردہ است کہ پیر

زنی بود درخانهٔ روزی از رسولؐ پرسید که ای رسول خدای روی من روی بهشتیان
است یا روی دوزخیان یعنی من بهشتیم یا دوزخی گفته اند کَانَ رَسُوْلُ اللهِ یَمْزَحُ
وَلَا یَقُوْلُ اِلَّا حَقًّا پس پیغمبر با پیرزن گفت بر سبیل مزاح که بدان جهان هیچ پیرزنی
اندر بهشت نباشد آن پیرزن دل تنگ شد و بگریست رسول خداؐ تبسم کرد و گفت
مگری که سخن من خلاف نباشد راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد از آن که روز قیامت
همه خلق از گور جوان برخیزند عجوزه را دل خوش گشت امّا مزاح شاید کردن و لیکن
فحش نباید گفتن پس اگر گوئی و کنی با کمتر از خویش مگو و مکن تا حشمت خود را از جواب او
بَبَری و اگر ناچار بود آنچه گوئی با همسران خویش گوی تا اگر جوابی دهند عیبی نبود و اگر
هزلی گوئی با جدّ آمیخته گوی و از فحش پرهیز هرچند مزاح بی هزل نبود امّا حدّی باید خوار
کننده همه قدرها مزاح است هرچه بگوئی ناچار بشنوی از مردمان همان چشم دار که از
تو بمردمان رسد امّا با هیچ کس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محتشمان است که کار بازاریان
و جوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق فتد که با کسی جنگ کنی هرچه دانی و توانی گفتن
مگو جنگ چندان کن که آشتی را جای بود و یکباره لجوج و بی آزرم مباش که فروترین
عادت های مردم لجوجی و بی آزرمی باشد و بهترین متواضعی و تواضع نعمتی ایزدی است
که کس بر او حسد نبرد و هر سخنی مگو که ای مرد چو هر که ای مرد گوید بی محبت مرد را از
مردی باز افگند امّا در شراب خوردن و مزاح کردن و عشق باختن چون حد و اندازه نگاه داری
بزرگوتر و چیری همه بتوان کردن چنان که مردم بسی ملامت نکنند و نیز اگر نخواهند که پرهیز کنند

هم بتواند کرد چوں خرد را کار فرماید و اندر شراب خوردن و مزاح کردن نکتے گفته آمد در باب عشق ورزیدن نیز بهرے بگویم ندانم که تو بجا آوری یا نه که با دل آوری کردن کارے دشوار است۔

باب چهارهم اندر عشق ورزیدن

بداں اے پسر تا کسے لطیف طبع نبود عاشق نشود از آں که عشق از لطافت طبع خیزد بے شک لطیف بود چه گفته اند مَنْ اَشْبَهَ اَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ چوں او لطیف بود نا چار در طبعی لطیف تواند آویختن بیت

ایں عشق لطیف ست و لطیفی خواهد — هر جا که رود چو خود ظریفی خواهد

نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران از آں که طبع جوانان لطیف تر از طبع پیران ست و نیز هیچ غلیظ طبع و گراں جاں عاشق نشود از آں که ایں علتی ست که خفیف روحاں را افتد امّا جهد کن تا عاشق نشوی اگر گرانی و اگر لطیف از عاشقی پرهیز که عاشقی کارے با بلاست خاصه هنگام مفلسی که هر مفلسی که عاشقی ورزد هر آئینه در خون خویش رفته باشد بداں که عاشقی و مفلسی مطلقاً جان کندن ست خاصه که پیر بود از آں که پیر را جز بسیم غرض حاصل نگردد چناں که من گویم رباعی

بے سیم بدم بر من از آں آمد درد — و ز بے سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بجال خویش اندر خورد — بے سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگر اتفاق وقتے ترا با کسے خوش افتد معین دل مباش پیوسته طبع را با عشق باختن میاموز دایم متابع شهوت مباش که این کار خردمندان بود از آں که مردم در عشق یا در وصال باشند یا در فراق و بداں که یک ساعت وصال بیک روزه رنج فراق نیرزد و نیز تا سر رنج ست و درد دل و محنت هر چند دردے خوش ست اما اگر در فراق باشی خود در عذاب باشی و معشوق از دل تو خبر دارد خود از ناز و خوے بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی پس اگر وصالے بود که بعد ازاں فراق خواهد بود آں وصال از فراق بتر بود و اگر مثل آں معشوق فرشته مقرب ست هیچ وقت از ملامت رسته نباشی و پیوسته در مساعی تو باشند و نکوهش معشوق تو از آں که عادت خلق ہمیں رفته است پس خویشتن را نگاه دار و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن از آں که ممکن نگردد که بیک دیدار کسے بر کسے عاشق شود نخست چشم بیند آں گاه دل ببیند چوں دل را پسند افتاد طبع بدو مایل گشت آں گاه دل متقاضی دیدار دوم باشد اگر تو شهوت خویش را در ام دل کنی و دل متابع شهوت گردانی باز تدبیر آں کنی که یکبار دیگر او را بنگری چوں دیدار دوبار شود میل طبع نیز بدو مضاعف شود و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار سیم کنی چوں سیم بار دیدی و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی ع

خر رفت و رسن برد بیا تا بینی

پس ازاں اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد و هر چند بر آید عشق تو زیادت بود بضرورت ترا متابع دل باید بودن اما اگر بدیدار اول خویشتن را نگاه داری

چون دل تقاضا کند خود را بر دل موکل کنی تا بیش نام وی نبرد و خویشتن را بچیزی دیگر مشغول همی کنی و جای دیگر
استفراغ شهوت همی کنی و چشم از دیدار وی بربندی که همه رنج تو یک هفته بود و بیش
از این یاد تو نیاید و زود خویشتن را از بلا بتوانی رهانیدن ولیکن این چنین کردن نه کار
هر کسی بود مردی باید با عقلی تمام که این علت را مداوا تواند کرد از آن که این علتی است
چنان که محمد زکریا در تقاسیم العلل یاد کرده است بسبب علت عشق و داروی عشق
چون روزه داشتن پیوسته و بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و دایم خویشتن را در رنج
داشتن و تمتع کردن بسیار و آنچه بدین ماند اما اگر کسی را دوست داری که ترا از دیدار
و خدمت او راحتی بود روا دارم چنان که شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است که آدمی را از
چهار چیز ناگزیر بود اول نانی دوم خلقانی سیم ویرانی چهارم جانانی و هر کس را بحدّ و
اندازهٔ خویش آرزوئی خیزد از روی حرام یا از روی حلال امّا دوستی دیگر
ست و عاشقی دیگر در عاشقی کسی را وقت خوش نباشد و هر چند آن مرد عاشق گوید اندرین بیت

ای آتش عشق تو خوش است ای دلکش　　　هرگز دیدی آتش سوزنده خوش

بدان که در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی دایم در محنت باشد - اگر
بجوانی عشق ورزی آخر عذری بود و هر کس که بنگرد و بداند معذور دارد و گوید جوان است
جهد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیر را عذری نباشد اگر خیانتکی از جمله مردمان عام
باشی کار آسان تر بود پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زنهار تا از این معنی اندیشه
نکنی و بظاهر دل در کسی نه بندی که پادشاهان را پیرانه سر عشق باختن

دشوار کارے بود۔

حکایت چنانچه بروزگار جد من شمس المعالی خبر آوردند که به بخارا بازرگانی بنده دارد بهاء بدو هزار دینار احمد جنیدی این حکایت پیش امیر بکرد امیر سعدی نخاس را بخواند و بفرستاد و آن غلام را بدو هزار و دویست دینار بخرید و بگرگان آورد امیر بپسندید و این غلام را دستارداری خویش بداد که چون وے دست بشستی دستار بوے دادی تا دست خشک کردی تا چندگاه برآمد روزی امیر دست بشست این غلام دستار بوے داد امیر دست پاک همی کرد و اندر غلام می نگرید مگر بچشمش وے خوش آمد دستار بدو داد چون زمانی برآمد ابو العباس غانمی را گفت این غلام را آزاد کردم فلان ده را بوے بخشیدم منشورش بنویس و از شهر دختر کدخدائی از بهر او بخواه تا بخانهٔ او بنشیند تا آن گاه که ریش برنیارد نخواهم که از خانه بیرون آید ابو العباس وزیر بود گفت فرمان خداوند راست اما اگر رائے خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود چیست اندرین امیر گفت امروز حال چنان چنین رفت و سخت زشت بود پادشاه هفتاد ساله و عاشق مرا بعد از هفتاد سال به نگاه داشت بندگان خدا مشغول باید بود و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت خویش من بعشق مشغول باشم نه نزدیک خدای تعالیٰ معذورم و نه نزدیک خلق بلی جوان هرچند که معذور باشد اما یک باره ظاهر عشق نباید بودن هرچند جوان باشد تا طریق سیاست و حشمت خلل نیابد۔

حکایت چنان که بغزنین شنیدم که ده غلام بودند در خزانه مسعود و جامه‌دار ان

خاص او بودند و از جملهٔ ایشان نوشتگین نوبی کفندری سلطان مسعود او را دوست داشت
چند سال بر آمد و هیچ کس از این حال خبر نداشت که سلطان کسی را دوست دارد و از جمله
این ده غلام کس ندانست که معشوق کیست از آن که هر عطائی که بدادی همه را همچنان
بدادی که نوشتگین را تا هر یکی پنداشتی که معشوق خود اوست و مقصود خود نوشتگین
بودی و کس ندانست تا پنج سال بر آمد روزی اندر مستی فرمود که هر چه پدر من ایاز را
بخشیده بود همان باقطاع و معیشت جملهٔ نوشتگین را منشور نویسید آن گه بدانستند
که مقصود او نوشتگین بوده است اکنون ای پسر هر چند من این قصه بگردم اگر ترا اتفاق
عشق افتد دانم که بر قول من کار نکنی که من پیرانه سر دو بیت می گویم اندر
حال عشق رباعی

two classical lovers.

هر آدمی که حیّ ناطق باشد   باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر گو نه چنین بود منافق باشد   مردم نبود هر که نه عاشق باشد

هر چند من چنین گفته ام تو بر این بیت من کار مکن جهد کن تا عاشق نباشی پس اگر کسی
را دوست داری باری کسی را دوست دار که بدوستی ارزد و چه معشوق خود بطلیموس و افلاطون
نخواهد بود و لیکن باید که اندک مایه خردی دارد و نیز دانم که یوسف یعقوب نباشد اما هم
ملاحتی و حلاوتی باید تا زبان مردم بسته باشی و عذر تو مقبول دارند که خلق از عیب یکدیگر
جستن و عیب کردن فارغ نباشد چنان که یکی را گفتند که عیبت هست گفت نه گفتند عیب
جو یعنی هست گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترکس تویی اگر مهمان روی معشوق را

باخویشتن مپرس اگر بروے پیش مردم باو مشغول مباش و دل در وے بسته مدار که دیگری
را کسے نتواند خوردن و مپندار که بچشم همه کس چناں در آید که بچشم تو چناں که
شاعر گوید بیت

اے واے من گر تو بچشم همه مردم   زانگونه نمائی که بچشم من درویش

چناں که بچشم تو نیکو تر از همه کس نماید مگر بچشم دیگراں زشت تر نماید و نیز هر زمان
اورا میوه و نقلی مده و نقدی مکن و هر ساعتے ویرا مخواں و در گوش وے سخنے مگو یعنی
که من سود و زیانے همی گویم که مردماں دانند که تو چه گوئی۔

باب شانزدهم در آئین گرمابه رفتن

چوں بگرمابه رفتن حاجت افتد بسیری مرو که زیاں دارد اما گرمابه بعلمی نیکو نهاده
اند و شاید گفتن که تا حکیماں بناها ساختند از گرمابه بهتر نساختند ولیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه
رفتن سود ندارد بلکه زیاں دارد که عصبها و مفصلها نرم گرداند و سختی وے ببرد چوں
طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه رفتن چوں یک روز نروی آں روز تن تو چوں
بیماری بود و اندامها درشت شود پس چناں باید که بهر دو روز یا سه روز یک روز بروی
تا هم تن را سود دارد و هم بر عنائی منسوب گردد و چوں به گرمابه روی بزمستاں و تابستاں
اول در خانه سرد شو و یک زمان توقف کن چنداں که طبع از وے حظی یابد آں که در خانه
میانیں رو و آنجا یک زماں بنشیں تا از خانه نیز بهره یابی آں که در خانه گرم رو و ساعتے

همی باش تا خط خانه گرم برداری چون گرمابه در تواثر کرد در خلوت رو و سر را آں جا بشوی و باید که در گرمابه بسیار درنگ نه کنی و آب سخت گرم و بغایت سرد بر خود نریزی باید که معتدل بود و اگر گرما خالی بود غنیمتے بزرگ داں که حکما گرمابهٔ خالی غنیمت دانند از جملهٔ غنیمتها و چوں از گرمابه بیروں آئی هم برآں آئین بیروں آئی که رفته باشی و موئے سخت خشک باید کردن و آں که بیروں رفتن که با موئے تر راه رفتن کار محتشمان نیست و نیز از گرمابه بیامده موئے تر پیش بزرگاں نشاید رفت که بے ادبی باشد نفع و ضرر گرمابه این ست که گفتم امّا در گرمابه از آب و فقاع خوردن پرهیز کن که سخت زیاں دارد و استسقا آرد و مگر مرد مخمور بود آں که روا بود که اندکی بخورد تسکین فقاع را۔

باب هفدهم اندر خفتن و آسودن

رسم رومیاں و حکیمانِ ایشاں چناں ست که چوں از گرمابه بیروں آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسپند بیروں نشوند ولیکن هیچ قومے دیگر را ایں رسم نیست امّا حکیمان خواب را موت الاصغر خوانند از بهر آں که چه خفته و چه مرده هیچ دو را از عالم آگاهی نیست که ایں خفته ایست با نفس و آں خفته ایست بے نفس بسیار خفتن عادت ناستوده ست تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت مردی را از حالے بحالی برد پنج چیز ست که در وقت چوں بمردم رسد صورت روی تغیر کند یکے نشاط ناگهاں و یکے غم

مفاجاو یکے خشم و یکے مستی و یکے خواب و ششم او پیریست که مردم چوں پیر شوند
از صورت خود بگردند و آں خود نوعی دیگر ست امّا مرد تا خفته بود در حکم زندگانی نباشد
چناں که بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست چناں که من گفته ام رباعی

گرچه بجفا پشت مرا دادی خم　　من مهر تو از دلم نگردانم کم
از تو بزم از آں که ای شهره صنم　　تو خفته و بخفته بر نیست قلم

امّا همچناں که خفتن سخت زیاں کار ست ناخفتن هم زیاں کار ست که اگر
آدمی را هفتاد و دو ساعت یعنی سه شبانه روز بقصد بگذارند که نخسپد و پیوسته بیدار
می دارند آں کس را هم مرگ فجا بود امّا همه کارے را اندازه هست حکیماں چنیں
two parts
گفته اند که در شباں روزی که بیست و چهار ساعت ست دو بهره بیدار باشی و بهرے
خفته هشت ساعت بطاعت خدائے تعالی و بکدخدائی خویش مشغول باید بودن و
هشت ساعت بعشرت و طیبت و تازه داشتن روح خویش و هشت ساعت بیارامیدن
-ment wholly they have obliged to do
که اعضا ها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند از حرکات تکلفی آسوده شوند
که جاهلاں ازیں بیست و چهار ساعت نیمی خسپند و نیمی بیدار باشند و بداں که ایزد تعالی
شب را از بهر خواب و آسایش آفرید چناں که گفت وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا
وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و حقیقت که زنده نه تن ست که تن مکان است و جان
متمکن و سه خاصیت جان راست چوں زندگانی و حرکات و سبکی و سه خاصیت تن
راست چوں مرگ و سکون و گرانی و تا تن بیک جاے باشند جان بخاصیت خویش

-ade night a covering and the day for gaining
food.

تن را نگاه دارد گاه اندر کار آرد و گاه از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هر گاه که تن خاصیت
خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسپد و مثل فرو خفتنش چون خانه بود که بیفتد
هر که اندر خانه بود فرو گیرد پس تن که فرو خسپد همه ارواح مردم را فرو گیرد نه سمع شنود و نه
بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی و کتابت خفتگان
اندر مکان خویش باشند پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید و نه کتابت نویسد و
حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ایشان را فرو نتواند گرفتن نه بینی که تن چون
فرو خسپد فکرت همی بیند گوناگون و حفظ یاد همی دارد تا چون بیدار شود بگوید که چنان و چنین
دیدی اگر این دو نیز اندر مکان خویش بودندی هر دو را هم فرو گرفتی چنان که
نه فکر توانستی دید و نه حفظ یاد توانستی گرفت و اگر نطق کتابت نه در مکان
خویش بودندی پس اندر خواب رفتن بخواب اندر گفتی و کردی آن گاه خود خواب
نبودی و راحت و آسایش نبودی که همه آسودن جانوران اندر خواب ست ایزد
سبحانه و تعالیٰ هیچ چیز بے حکمت نیافرید - اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور باید کرد و اگر
نتوانی اندک مایه باید خفتن که روز خویش شب گردانیدن نه از حکمت بود اما رسم محتشمان
و منعمان چنان ست که تابستان نیمروز بقیلوله روند و باشد که بخسپند یا نه اما آن طریق تنعم
ست چنان که در رسم است یک ساعت بخسپند و اگر نه باکسے که وقت ایشان خوش
بود بخلوت همی باشند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود آن که بیرون آیند جملة الامر
جهد باید کردن تا بیشترین عمر در بیداری گذرد و کمتر بخفتن که بسیار خفتن مارا بیش

اندرست امّا بروز و شب هر گاه که بخواهی خفت با کسے خسپ که روی تو تازه گردد زیرا
که خفته و مرده از قیاس یکیست هیچ دو را از عالم خبر نیست لیکن یکے خفته بے حیات ست
و یکے خفته با حیات اکنون فرقے باید میان این دو خفته فرق آں کنیم که آں یکے را
بضرورت تنها همی باید خفتن و بعذر عاجزی و این خفته را که اضطرار نیست چرا چناں خسپد که
آں عاجز با ضطرار پس مونس بستر این جانفزای باید که مونس بستر او چناں که هست خود
تا خفتن زندگاں از خفتن مردگان پیدا باشد و لیکن بگاه خاستن عادت باید کردن چنانکه
پیش از آفتاب برآمدن برخیزی که وقت طلوع باشد که تو فریضهٔ خداے تعالی بگذارده
باشی و هر کسے که با آفتاب خیزد تنگ روزی بود از آں که وقت نماز وے گزشته بود
شومی آں وے را دریابد پس بگاه برخیز و بوقت فریضه خدای تعالی بگذار آں گاه آغاز
شغلهاے دیگر و عمل هاے خویش کن پس اگر شغلیت از بامداد نباشد و خواهی
به نخچیر و تماشا روی روا باشد که شکار کردن و عیش خوش کردن رواست۔

باب هیج دهم در نخچیر کردن

بداں که بر اسپ نشستن و نخچیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است خاصه بجوانی
هر کارے بحد و اندازه باید و با ترتیب همه روز به نخچیر مرد که نه بترتیب بود هفته هفت روز
بود یکروز نخچیر رود و روزی دو سه بشراب خوردن مشغول باش در روزی نگذرد خدای
خویش پرداز امّا چوں بر نشینی بر اسپ کوچک منشیں که اگرچه مرد منظرانی بود بر اسپ حقیر حقیر نماید و اگرچه مردے حقیر

که بر اسپ بزرگ نشسته بهی نماید و بر اسپ رهوار جز در سفر منشین که چون اسپ رهوار بود مرد بر اسپ خویشتن افگنده دارد
اندر شهر و اندر میان موکب بر اسپ تیز و جهنده نشین تا از سبب اسپ که تند باشد از خویشتن
غافل نباشی مادام راست نشین تا زشت رکوب نباشی و اندر نخچیرگاه خیره اسپ
متاز که اندر نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره کردن هیچ حاصل نشود و از اصل ما
دو پادشاه بزرگ اندر نخچیر سباع هلاک شدند یکی جد بزرگ من امیر وشمگیر بن زیار
و یکی پسر عم من امیر شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو بتازند تو متاز مگر پیش
پادشاه باشی آن گاه نام جستن خویشتن نمودن روا بود و پس اگر نخچیر دوست داری نخچیر باز
و چرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم نخچیر کرده باشی و هم بیم و مخاطره نبود و آنچه
نخچیری بکار باز آید که نه گوشت سباع خوردن را شاید و نه پوست پوشیدن را پس اگر
نخچیر باز کنی پادشاهان از دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و ملوک
عراق را رسمی است که بدست خود نپرانند هر دو گونه روا است تو اگر پادشاه باشی و خواهی
که بدست خود پرانی رواست اما هر بازی را بیش از یک بار مپران که پادشاه را نشاید
که بازی را دو بار پراند یک بار بپران و نظاره همی کن اگر صید گیرد و اگر نه بازی دیگر
بستان تا باز بطلب آن رود و مقصود پادشاه از نخچیر باید که تماشا بود نه طلب
طعمه اگر پادشاه بسگ نخچیر گیرد و بجز سگ گرفتن نشاید باید که بندگان در پیش وی
همی تازند و وی نظاره همی کند اما از پس نخچیر همی تاز اگر نخچیر یوز کنی البته یوز بر کفل
اسپ خویش مگیر که هم زشت بود ترا کار یوزداران کردن و هم شرط خرد نیست

سباعی را در پس قفاے خویش گرفتن خاصہ ملوک را این است شرط نخچیر کردن ۔

باب نوزدہم در چوگان بازی

و اگر آرزوے چوگان زدن کنی مدام چوگان زدن عادت مکن کہ بسیار خلق را چوگان زدن بد رسیدہ است ۔

حکایت چناں کہ عمرو لیث را گویند کہ یک چشم داشت آں گاہ امیر خراسان گشت روزی بمیداں رفت کہ گوے زند وی را اسفہسالاری بود اورا ازہر خر گفتندی ازہر خر بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم کہ تو گوی زنی عمرو گفت چوں شما گوے زنید روا بود و من گوی زنم روا نبود ازہر گفت زیرا کہ مارا دو چشم است اگر گوی بر چشم ما افتد بیک چشم کور شویم یک چشم دیگر بماند کہ بداں ببینیم تو خود یک چشم داری اگر باتفاق گوے بچشم تو رسد امیری خراسان بدرود باید کردن عمرو لیث گفت با ہمہ خری تو راست گفتے پذیرفتم کہ ہرگز تا من باشم گوے نزنم اما در سالے یکبار یا دو بار نشاط افتد روا بود اما سوار بسیار نباید کہ مخاطرہ صدمہ نبود در جملہ سوار بیش از ہشت نباید کہ باشند تو بر یک میدان بپاے و یکے دیگر در آخر میدان و شش کس در میانہ میدان گوی ہمی زنند ہر گاہ کہ گوی سوے تو آید تو گوے باز ہمی گردان و اسپ را بتقریب ہمی برا ما اندر کرو فر مباش تا از صدمہ ایمن باشی و نیز مقصود تو حاصل آید طریق چوگان زدن محتشمان این ست ۔

باب بیستم در آیین کارزار کردن

امّا چون در کارزار باشی آن جا سستی و درنگ شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام خورد تو چاشت خورده باشی بر او و چون در میان کار افتادی هیچ تقصیر مکن و بر جان خویش نبخشای که آن را که بگور باید خفت بخانه نتواند خفت چنان که دوبیت بزبان طبری من گویم رباعی

صی دشمن بشر تو داری رمونه — نهراسم وری میر کهون وردونه
چنین کنه دوناگه ببین هرزونه — بگور خنه نخسی آن کس بخونه

این را بپارسی من گویم رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت — با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت
کان را که بگور خفت بایدی جفت — با جفت بخان خویش نتواند خفت

و اندر حرکت ناکامی پیش توانی نهاد هرگز کامی باز پس منه و چون در میان معرکه و خصمان گرفتار افتادی از جنگ میاسای و از چنگ خصمان بجنگ توانی رستن که تا در تو حرکات و روز بهی به بینید از تو شکوهند و اندران جای بر دل خویش مرگ خوش کن و البته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست دلاوران دراز گردد و بکوشش تقصیر مکن که اگر هیچ گونه اندر تو ترسی و سستی پدید آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمتر کسی بر تو چیره شود آن گاه یا کشته شوی یا نامت به بدنامی بر آید چون

بنام مردے میان مرداں معروف شوی ازنان برائی و در میان ہمسایان خویش شرمسار باشی چون نان نباشد و نام نباشد کم آزرمی در میان ہمسالاں حاصل آید مرگ از آں زندگانی بہ بود کہ بہ نام نیکو مردن بہ کہ بہ ننگ زیستن اما بخون ناحق دلیر مباش و خون ہیچ مردم حلال مدار الاخون صعلوکان و بناشان و خون کسے کہ از روے شریعت قتل براو واجب شود کہ بلا ہاے دو جہانی در خون بناحق بستہ است اول آں کہ در قیامت مکافات آں بیابی و اندریں جہاں زشت نام باشی و ہیچ کہتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمت گاران از تو منقطع شود و خلق از تو نفور گردند و بدل دشمن تو شوند و نہ ہمہ مکافات خون بداں جہاں باشد کہ در کتاب خواندہ ام و نیز تجربہ کردہ کہ مکافات بدی نیز بدیں جہاں ہم در دم رسد پس اگر بر خویش و فرزندان خویش ببخشاے خون بہ ناحق نریزی اما بخون حق و خونی کہ صلاح تو اندراں باشد ہیچ تقصیر مکن کہ آں تقصیر فساد کار تو باشد چناں کہ ازاں جد من شمس المعالی بود۔

حکایت گویند او مردے سخت قتال بود و گناہ ہیچ کس عفو نتوانستی کردو سے مردی بد بود و از بدی او لشکر براو کینہ ور گشتند و با عم من فلک المعالی یکے شدند و بیامد و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت از آں کہ لشکر گفتند اگر با یکی نباشی ایں ملک بہ بیگانہ دہیم چوں دانست کہ ملک از خانہ بیروں خواہد شد بہ ضرورت ثبات ملک راایں کار بکرد و مقصود من آں ست کہ چوں ویرا بگرفتند و بند کردند و در مہدی نشاندند و بروی موکلان کردند بقلعہ جناشک فرستادند و در جملہ موکلان

او مردے بود عبدالله جانزه با آں اندر راه همی رفتند شمس المعالی آں مرد را گفت اے
عبدالله دانی که ایں کار که کرد و ایں تدبیر چوں بود که بدیں بزرگی شغلے برفت و من نتوانستم
برداشتن عبدالله گفت ایں کار فلاں و فلاں اسفهسالار بود نام پنج کس ببرد که ایں کار بکردند
و لشکر را بفریبانیدند و درمیان ایں شغل من بودم و مردم را من سوگند دادم و ایں کار
من بدیں جا رسانیدم و لیکن تو ایں کار از من و از ایں پنج امیر مبین از خویشتن بیں که
ترا ایں شغل و کارزار بسیار مردم کشتن افتاد شمس المعالی گفت تو غلطی مرا ایں شغل از
مردم ناکشتن افتاد که اگر من ترا با ایں پنج اسفهسالار بکشتمی مرا ایں کار نیفتادی مرا شش
خون دیگر ببایست کرد و بسلامت زیستن و ایں بداں گفتم تا در آنچه ببایدکردن تقصیر
نه کنی و آنچه ناگزیر بود سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن عادت مکن که خادم کردن
برابر خون کردن ست از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهاں منقطع مکن که از بزرگتر
بیدادی نباشد اگر خادم خواهی خادم کرده خود بدست آید و بزه او در گردن دیگری
باشد و تن خویش ازیں گناه نگاه داشته باشی اما در حدیث کارزار کردن چنانکه
فرمودم چناں باش و خویشتن بخشای مباش تا تن خود را خورده سگاں نه کنی نام خویش
بنام شیراں نتوانی کردن بداں که هرکه روزی بزاید روز بمیرد جانور سه نوع است ناطق
حیّ ناطق میت حی میّت یعنی فرشتگان و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام
از آں پارسیان بخط پهلوی که زردشت را گفتند جانور چند نوع ست هم برایں گونه جواب داد
گفت زبانی گویا و زبانی گویا میرا و زبان گویا میرا پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کس

پیش از اجل نمیرد پس کار زار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نان و نام حاصل آید در حدیث مرگ و مردن امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السّلام گوید مُتُّ اَلَّذِیْ وُلِدْتُ من آں روز مردم که بزادم و هرگه که از حدیثے بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفته اند بسیار داں بسیار گو باشد آدم با سر سخن بداں که نام و نان از جهان بدست آوردن همت چوں بدست آوردی جهد کن که مال جمع کنی و نگاه همی داری و خرچ بر موجب مصلحت همی کنی والسّلام۔

باب بیست و یکم در جمع کردن مال

بداں اے پسر و خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار ولیکن از بهر مخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چوں فراز آوردی نگاه دار و بهر باطلی از دست مده که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردن ست و چوں بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آں زود جاے آں نهی که چوں همی برداری و عوض باز جاے ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چیزدانی دل در چیز مبند که ویرا ابدی شناسی تا اگر وقتے سپری شود دل تنگ نباشی و اگر چه چیز بسیار بود به تقدیر و تدبیر بکار بری که اندک به تقدیر و تدبیر بهتر که بسیارے بے تقدیر و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند دوست تر دارم که اندک نیاز افتد چه گفته اند که چیزے که به دشمناں ماند بهتر که از دوستاں بخواهی

وسخت داشتن به از سخت جستن ست اگرچه کم مایه چیزے بود نگاه داشتن واجب داں که
هر که اندک مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن کار خویش بدان که کار کساں واز
کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است رنج بردار باش که چیز از رنج گرد شود نه از
کاهلی وچناں که از رنج فراز آید از کاهلی برود حکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید
وخرسند باشید تا توانگر باشید وفروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس آنچه از رنج
وجهد بدست آید بکاهلی وغفلت از دست برود نه از خرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود
ندارد ولیکن چوں رنج تو بری کوش که بر هم تو خوری واگرچه چیز عزیز ست از سزاوار چیز
دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با خود بگور نبرد وآخرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو
راه نیابد که نه همه نیاز در خانه درویشاں باشد بلکه نیاز اندر خانه بود که درمی دخل بود
و درمی وحبه خرج شود هرگز آں خانهٔ بے نیاز نبود وبے نیاز در آں خانه بود که درمی
دخل بود و درمے کم حبه خرج شود هر کرا خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل در خانه او راه
نیابد وبدانچه داری قانع باش که قناعت دوم بے نیازیست که هر آں روزی که قسمت
تو است آں بے گماں بتو رسد وهر کارے که آں به سخن نیکو یا شفاعت مردم راست
شود چیزے برآں کار بذل مکن تا درم تو بخیره ضایع نشود که مردم بے چیز را هیچ قدرے
نبود وبداں که مردم عامه همه توانگراں را دوست دارند بلا نفعی وهمه درویشاں را دشمن
دارند بلا ضررے که بهترین حال مردم بے نیازی هست و بدترین حالها نیازمندی وبدانکه
هر خصلتے که آں ستائش توانگراں ست هماں خصلت نکوهش درویشاں ست و

آرایش مردم اندر چیز دان و قدر هر کس بر مقدار آرایش آن کس شناس اما اسراف را شوم
دان و هر چه خدای تعالی دشمن دارد آن بر بندگان خدای تعالی شوم بود خدای عزّ و جل
می گوید وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ چیزی که خدای تعالی آن را دوست ندارد
تو نیز مدار هر آفتی را سببی است سبب درویشی اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات صحه
بود که در خفتن و کردن و هر شغلی که بود اسراف نباید کردن از آن که اسراف تن را بکاهد
و نفس را برنجاند و عقل را بر ماند و زنده را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ از روغن ست
اما اگر روغن بی اندازه اندر چراغدان کنی چنان که از نوک چراغدان بیرون آید و بر سر فتیله
فرو رود بی شک چراغ بمیرد و همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف
سبب ممات او شود پس معلوم شد که نه از روغن تنها زنده بود که از اعتدال روغن زنده بود
که هر چه از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خدای عزّ و جل اسراف را بدین سبب دشمن دارد
ناپسندیده اند اسراف کردن در هیچ کاری برای عاقبت مسرفی همه زیان ست اما
زندگانی خویش تلخ مدار و در روزی بر تن خویش مبند و خود را به تقدیر نیکو دار و بدر بایست
از هر بایه خود تقصیر مکن که چیز اگر چه عزیز ست از جان عزیز تر نیست۔ جملة الامر جهد کن تا آنچه
فراز آری بصلاح بکار بری چیز خویش جز بدست بخیلان مسپار بر مقامر و شراب خواره هیچ
چیز استوار مدار و همه کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود و در جمع کردن چیز
تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت هیچ توفیری نیابد و از غرضها بی بهره
بماند زیرا که تن آسانی اندر رنج ست و رنج در آسانی چنان که آسودن امروزین رنج

فردائیں و رنج امروزیں آسودن فردائیں و هرچه از رنج و بے رنج بدست آید جهد
آں کن که از درمے دو دانگ بنفقات خویش و عیالاں کنی و دو دانگ ملبوس و تجمل
و دو دانگ ذخیره کن از بهر روز ضرورت را و پشت بروے کن و بهر خللی از وے یاد
میار بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فریادرس تو باشد یا از بهر وارثاں بماند و آنچه تجمل کنی آں
کن که نمیرد و کهن نشود چوں جواهر و زرینه و سیمینه و برنجینه و روئینه و آنچه بدین
ماند پس اگر بیشتر چیزے بود بخاک ده که هرچه بخاک بدهی از خاک بازیابی و مایه دایم
برجاے بود و سود حلال رواں باشد و چوں تجمل ساختے بهر ضرورتے و دربایستی که ترا
بود چیزے ازآں مفروش و مگو فردا به ازیں عوض بخرم که هرچه فروختے عوض باز خرید
نیابد و آں از دست برود و خانه تهی گردد پس روزگارے بر نیاید تا مفلس تر از همه
مفلساں شوی و نیز بهر ضرورتے که ترا بود وام مکن و چیز خویش بگرو منه و البته زر سود
مستاں و ام خواستن قبیلے بزرگ داں و تو نیز تا بتوانی وام مده خاصه دوستاں را که آزار از باز
خواستن وام بزرگ تر از آزار نادادن بود پس اگر بدادی وام داده از خاصه خویش
مشمر و اندر دل چناں دار که آں درم بدیں دوست بخشیدم تا وے باز ندهد از وے طلب
مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را زود دشمن تواں کرد اما دشمن را
دوست گردانیدن دشوار بود که آں کار کودکان ست و ایں کار پیران عاقل و داهی
و از چیزے که ترا بود مردمان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار تا بهترین همه مردمان
تو باشی و چیز خویش ازآں خویشتن داں و چیز دیگراں ازآن دیگراں تا بامانت

و نیک نامی و راستی معروف شوی و مردمان را بر تو اعتماد افزون افتد و همیشه توانگر باشی۔

باب بیست و دوم در امانت نگاه داشتن

اما اگر کسے بہ نزدیک تو امانتی نهد تا بتوانی بهیچ حال مپذیر از آں که امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن ست زیرا که عاقبت از سه وجه بیروں نباشد یا امانت بسلامت بوی باز رسانی چناں که خدائے تعالیٰ فرموده است إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا که طریق مردمی و جوانمردی آں ست که امانت مردماں نپذیری چوں پذیرفتی نگاه داری تا بخداوند باز سپاری۔

حکایت چناں شنیدم که مردے سحرگاه بتاریکی از خانه بیروں رفت تا بگرمابه رود براه دوستی از آں خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه ایں دوست گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلے دارم تا بنزدیک گرمابه برفت بسر دو راهی رسید بے آں که ایں مرد را خبر داد بازگشت و براهی دیگر برفت اتفاقاً طراری از پس ایں مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش مرد باز نگریست آں مرد طرار را دید هنوز تاریک بود پنداشت که هماں دوست ست۔ صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته از آستین بیروں گرفت و بداں طرار داد و گفت اے برادر ایں امانتی است بر تو تا من چوں از گرمابه بیروں آیم بمن باز دهی طرار

آن زر ببستد و هم آن جا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه
بپوشید راست همی رفت طرّار وی را باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش
باز ستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم از سبب نگاه داشتن امانت تو مرد گفت زر چیست
و تو چه مردی طرار گفت من مردی طرارم تو این زر بمن دادی گفت اگر طراری
چرا زر من نبردی گفت اگر بضاعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو
نیندیشیدمی و باز ندادمی ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهار خوار
باشد که امانت بردن جوانمردی نیست پس اگر امانت بر دست تو مستهلک شود
بی مراد تو یا خود چیز نیک باشد دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی کنی و منکر
شوی اگر چنانچه بخداوند حق باز رسانی بسی رنجها بتو رسد در نگاه داشتن آن چیز
چون رنجهای بسیار بکشی و آن چیز بخداوندش باز دهی رنج خیره بتو ماند
و آن مرد هیچ روی از تو منت ندارد گوید چیز من بود آن جا بنهادم و باز بیاوردم
و راست گوید پس رنج کشیدن بی منت بتو ماند و اگر هلاک شود هیچ کس باور ندارد
و تو بی خیانتی نزدیک مردمان خاین گردی و حشمت تو در میان مردم برود و اندر
خصومت افتی و باشد که خود غرامت آن بباید کشید و نیز کس بر تو بر اعتماد نکند و
اگر بتو بماند مظالم آن در گردن تو بماند درین جهان بر خوردار نباشی و بدان جهان
عقوبت خدای عز و جل یابی و عوض باز خواهند اما اگر پیش کسی ودیعتی نهی
پنهان منه نه کسی خزانه دار تست و نه کسی چیزی از تو بخواهد شد و بی دو گواه

عدل پیش کسے چیزے منه و بدانچه وی حجتے از وے بستان تا از داوری رسته
باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری بداوری اندر نشان
ستمگاریست و تا بتوانی هرگز سوگند بدروغ وراست مخور و خویشتن را بسوگند
خوردن معروف مکن تا اگر وقتے سوگندی بایدت خورد چنان که مردمان را
افتد ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هر چند توانگر باشی و تن آسان و
نیک نام و راست گوے نباشی خویشتن را از جملهٔ درویشان دان که بدنامان
و دروغ زنان را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند که امانت را کیمیای
زر گفته اند و همیشه تا توانی زندگانی نیکو کن و راست گوے و امین باش که اهل
عالم راست گویان و امینان راست و بکوش که فریبنده نباشی خاصه در ستد
و داد که مردم را در ستد و داد توان شناخت و جهد کن که فریفته نشوی خاصه در ستد
و داد که از بهر شهوت بود والسّلام ۔

That it was the spring season and the virgin brides were presenting these buds
This book is compiled in spring season.

1. Paintings of imagination.
2 Studies of nature
3. To display - to result.
4. when the sun goes in [illegible] the spring [illegible]
[illegible] - [illegible] [illegible]
constellation - sign

These five verses were compiled

due to the effect of the breeze the flowers were blooming

called colouring picture although he was not using any colour
[illegible] of the [illegible] [illegible]
[illegible] in earth were bringing upon the surface of the earth the creatures [illegible]
[illegible]-lands.

means intellect

انتخاب از لباب الالباب

the writer of these chapters / the narrator of these collection

محرر این فصول و مقرر این وصول محمد محمد عوفی اصلح الله شانه
وصانه عما شانه می گوید که اتفاق جلوهٔ این عرائس ابکار و شکفتن این انوار ازهار
در چمن لطائف اشعار بفصل بهار بود و نقش بند فکرت در کارگاه طبیعت این صور لطائف
را رقم چهره می کشاد که خسرو سیارگان و شاه ستارگان بمحل حمل خرامیده بود و نقاش
چابک دست صبا بے وسیلت خامه و پرکار پرکار گشته و بے مؤنت شنگرف و زنگار نگارها
شگرف باظهار می رسانید شعاع آفتاب از تخوم زمین نجوم نبات شکرین را از روی
زمین می کشید و عروس گل در حوج زمردین غنچه قصد تماشای بستان و هوس نوای
هزار دستان می کرد شعر

سقی بالخلیصاء اطلالها
سحائب شمرن اذیالها

گل لعل چون باران آبدار از اثر خورشید قدرت جبار در معدن زمین منعقد

And the virgins may God ...

گشته خطیب بلبل بر منبر اغصان ہزار نوا مدح و ثنا صاحب صاحب قران و دستور
سلطان نشان عین الملک ملک الوزرا ضاعف اللہ جلالہ گفته دلہا در جوش
بلبلان در خروش آمده فکرت زبان دران بیان بے عبارت با گل و بلبل گرم در گفتار شده که
اے گل از کدام بستان سرائی و اے بلبل تو چه دستان سرائی اے گل اگر معشوق توئی
بلبل چرا چون معشوقان بے وفا لابه گری می کند و اے بلبل اگر عاشق توئی گل چرا
چون عاشقان مہجور جامه دری می کند بلبل گفت من مقری ام که چون مصحف خاتون گل را
که آن را خاتون خوانند بباد دران رواج بدست محبوب برگیرند سرہنگان اوراق
باد و ہزار سپاہی سر نیزه خار گرد بر گرد مصحف در گیرند من در پیش مصحف مقری وار
نظائر بے نظیر آغاز کنم یا خود مطربی ام که چون قحف بر شراب بجلے جاده گون که آن را
قبهٔ گل خوانند در مجلس این باغ گردان شود و حریفان ہزار رنگ ریاحین دران بزم
یک رنگ گردند من بشنیدن بوی و دیدن روی چون مستان ہزار دستان نوائے
بی نوائی زنم و چون عاشقان مفلس غزل سرائی کنم اے گل ترا بارے چه افتاده است
که عالم چمن را نورانی کرده و چون صبح پیراہن چاک زدی از کوتاہی عمر می نالی چرا
چندین سوزش زر در جگر داری از دریدگی پیرہن شکایت می کنی چرا چندین سوزن سر تیز
خار را اے کار رہا کردی وقت آب دیدست در آن کوش که آب بروے بلبل باز
آری عہد حسن سست چنین عہدی با او با قامت رسانی - بیت

: various coloured while flowers.
flower how it is that you are illuminating the ...
... of how it is that like dawn you have torn ...

جهان بدست تو حسنت چو باز داد دفا کن
جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

گل گفت برین دزد خندهٔ من مبنگر که گریهٔ بسیار درپیش دارم، اگر روزی چند در صحن چمن برنگ خود آب آتش ببرم امّا بعاقبت در مجلس کورهٔ آتش آبم بخواهد برد۔

نظم

با باغ چو در میان نهد گل خرده — بینند ز لاله زندهٔ دل مرده
گل گرچه باوّل آب آتش برد — آتش بینی بآخر آتش برده

این ساعت در فصل خریف سرگشتگان باغ معرق نامهٔ زوال نامیه خواندن گیرند وشاخها شکوفه که نسیم خام می انداختند ترمیدن آغازند نزاد آن چمن دست مالش پیش گیتی حقهٔ نسیم دارند شطرنجیان بستان ... نهند از هجر جمال باد ام چمن تلخ تر از دهان صفرائیان شود از مفارقت بنفشه چهرهٔ باغ سیاه تر از روی سودائیان آید صبّاغان بستان که همه لاجورد و زنگار زنگاری بودند تخم زرنیخ را سر برکشایند و زرد رویان باغ که یاقوت ابن بادهٔ رخسار سرخ داشتند بعلّت یرقان صفراوی گرفتار گردند کحّال طبیعت هاون لاله را سر زیر کند و سرمهٔ روشنائی که بجهت چشم نرگس می ساخت بر خاک سبز ریزد بیت

این نقش بهارست قرارش نبود دیر
آن دولت خواجه است که بس برقرار است

eye is withering the plants which now cant grow.
lawyers give up

آن منعقدے کہ بتأثیر شعاع آفتاب رنگ آتش گیرد و بہ اثر حرارت آتش آب شود
اصلی نہ دارد در زیر آئینہ آتش آب رنگ سہی گل اقبالی کہ بر چمن کمال بے زحمت خار
نقصان جمال داده است و از نسیم رواج مکرمت او بے خار منت بمشام جان جہانیان رسیده
ذات شریف و عنصر لطیف خداوند خواجۂ جہان و دستور صاحب قران و صاحب سلطان نشان
و آصف سلیمان مکان صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور مجاهد عین الملک
فخر الدولة والدین عماد الاسلام والمسلمین ظهیر الملوک والسلاطین اکرم العالم اشرف
بنی آدم البارع ذروة المجد والکرم المشار الیه فی محاسن الشیم فرع دوحة الجلال
غصن ارومة الکمال غرة وجه الزمان قرة عین الاعیان درة تاج الفخر هادی منهاج
المجد والفضائل و السعادات صاحب الرأی و الکمالات مبارک مشیر همایون وزیر
ملک الوزراء الغ قتلغ اعظم خواجۂ جہان الحسین ابن الصاحب الاجل الکبیر العادل شرف الملک
رضی الدولة والدین ابی بکر الاشعری مد الله ظلال جلاله است صاحب قرانی کہ
ذات خورشید صفات او خار دیدهٔ اهل بدعت ست و گل زر خورشید پیوسته در خار خار قبول آن حضرت
اشعری بنسبتے کہ چون بشعار زیارت بر آید قدرش چون شعری اوج شعری بر سر آمد قلم ثعبان نمایش چون
عصاے پسر عمران ماحی سحر ظلم آمد از آن کہ فرع دوحهٔ ابو موسی ست آصف سلیمان ثانی ست اگرچہ نسبت
بصاحب دولت لقد اوتیت مزمارا من مزامیر آل داؤد درست می کند در ایام
عدل او ضعفا در ظلال امان شادمانند و اقویا در ریاض امانی خرامان صحن عالم از
نشر مکارم اخلاقش چون بازار عطاران ناشر مطاوی بوی مشک و عرصهٔ دولت از

regard & respect عزت - 2. شعری - ستارہ - a star very ... went higher

صفرا و بیضا نقود معرفتش چون رشتهٔ صرافان با سیم تر و زر خشک و ز معالی همین
همت عالیش عید نحر روز و منتهیان خطهٔ غیبی در مکتب جلال او نوآموز با وفور تیقظ او
شراب غالب آلت ازالت عقول او نتواند شد با کمال تحفظ او شراب خالب آلت آفت
غرور نتواند داد بیت

رنگ یاقوت به آب او بست ست
از تغیر بدان سبب رست ست

بر روی ملک دیدهٔ بصیرت و در دیدهٔ دولت مردمی فریدا از آن در مردمی چون
مردم دیده بر سر آمده است که عین ملک ست و عین را در لغت معانی بسیارست
چشم را بتازی عین خوانند آری دیدبان قلعهٔ عقل ست صاحب خطهٔ سواد دماغ
ست سخت کمانیست که دست تصرف کمان بدو نارسیده تیر مژگان بی وجود خصمی از
جبه . . . . رد لها با جان برابر گشته از غایت لطف با عقل متساوی
آمد - قطعه

۱ مردم دیده نگر چون روح در خور آمده — بارها از زیر موج اشک بر سر آمده
۲ دور بینی بین که چون نزدیک گردد غم بد — چون عروس شادمان در در و گوهر آمده
3 آن بهشتی لعبت میمون لقا از روز و شب — منزل و ماوی نگر در آب کوثر آمده
۴ چون مشعبد هندوی زنگی مزاج ست او ببین — دست لعبت هر زمان از رنگ دیگر آمده
- همچو لطف صاحب صاحب قران تصویر او — نزد اهل عقل و دل با جان برابر آمده

6. آصفِ ایام عین الملک فخر الدین که هست — قدر او از مرکزِ افلاک برتر آمده

7. قدوهٔ دوران حسین آن صاحبی کز عزّ و جاه — ماه را خاکِ درش او رنگ و افسر آمده

و دیگر چشمه را بتازی هم عین خوانند ذات شریف آن صاحب صدر عالی قدر عین الحیوة اقبال ست مشرب عذب حصول آمال ست سالکان ظلمات محن آب زندگانی ازین چشمه می برند افاضل ادبا جانها سبیل می کنند تا بدین چشمهٔ سلسبیل رسند و از خاک حضرت این صدر آب روی ابد بدست آرند تا دامن قیامت این چشمهٔ نیک از چشم بد مصون باد و ترازوی این اقبال از چشم گردان و ال مامون. آری ترازو را هم عین خوانند این معنی بر ذات شریف لایق تر می افتد از آنک ترازو چون مقلوب کنی وزارت بود لطف الهی حضرت وزارت وزن خلایق گردانیده که بار عدل و داد این جا سنجیده می شود شعر

فَلَوْ جُعِلَ الْمُعْتَلُّ هَاءً وَجِيمُوا
لَكَانَ عَلَى كُلِّ الْأَنَامِ كَمُحْتَمَا

قطعه

تو آن وزیری که انصافِ پادشاهِ جهان — بحکم تست منوّر زهی ستوده وزیر
هر آنکه جز تو کسی را وزیر پندارد — جلالِ قدرِ تو واجب کند برو تعزیر
تو لی سزای وزارت بلی بکس نرسد — گر افه دولت والله بالعباد بصیر
هنوز از دهنت بوی شیر می آید — که ساخت رای تو مملکت چو شکر و شیر

justice & equity

11/5/27.

اگر نداند قدرت کسی ترا چه زیان — ضرر نه باشد خورشید را از چشم ضریر

دیگر خاصیت ترازو آن است که در دقت وزن آن سر که کم باشد بحکم نص
من تواضع لله رفعه الله آفریدگار در قدر و رفعت او می افزاید ترازو را
دو کفه شرط باشد میان هر دو کفه تساوی واجب بکمال رأفت الٰهی میزان امکان
و ترازوی احسان را صدر کبیر بهار الملک تاج الدوله والدین عمدة الوزراء قدوة الصدور
العالم الحسین ابن الصاحب الکبیر العالم العادل شرف الملک رضی الدولة والدین
ابی بکر ادیم الله جلاله و رحم اسلافه الکبار تمام گردانید و سر سر هر دو برادر خورشید
فر فلک منصب عرش منقبت را بایک دیگر تساوی ارزانی داشت تا خلائق عالم
نقود آرزو برین دو کفهٔ ترازوی احسان بر می کشند و بمدد عنایت و تربیت ایشان
بهمه مطالب و امانی می رسند شعر

أبناء طلحة طابوا بالندى كرماً — قد شرف الله بالعلياء محتدهم
صغيرهم كبير في اقتناء علي — من تلق منهم تقل لاقيت سيدهم

ایزد سبحانه و تعالی این حضرت وزارت را همواره از وزر خلایق نگاه دارد
و مکاره ازین ساحت عز و جلال بعید و اقبال و دولت متواتر و برمزید و یرحم الله
عبداً قال آمینا

فصل آفریدگار عز و علا تبارک و تعالی چون عرض ارض را بیافرید
مرالب خاک برمناکب نهاد و از برای انبساط اولاد آدم این بساط زمین را

محلّ سکونت و قرار ساخت و بجہت آں تا ایں خلیفہ زادگاں جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ
فی الارض شادروان باشند ایں شادروانِ سفلی را چناں بسیط و عریض ترتیب فرمود
وایں عالم برائے نفع بنی آدم مستقیم گردانید بدو قسم یک قسم بّر و یک قسم بحر دریا را
چو خشکی مسخر بنی آدم گردانید و جولانِ کشتی را در مضمارِ دریا رواں کرد و چناں کہ عرصۂ جہاں
را منقسم گردانید بدو قسم یکے بّر و یکے بحر عالمِ ادبیّات را نیز منقسم گردانید بدو قسم
یکے نظم و یکے نثر فراخ کشادہ و فراخ تر را بہ بّر نسبتے ہست کہ سواران فراخ دریں
صحرا ہر چند بکراں بیانِ ابا زند پایش در سنگلاخ الطاف و شایگاں بیاید نظم ترا آبدار
را بہ بحر تمثیل میتواں کرد کہ ہر چہ در بحر نیست خود نظم نیست خزانہ لآلی و جواہر عیب
دریں دریا مدفوں کردہ و کلید آں خزانہ بدست شعرا دادہ چنانکہ سید رسل علیہ السلام
والصلوٰۃ والتحیہ بیان فرمودہ است اِنَّ لِلّٰہِ تعالیٰ خَزَائِنَ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِیحُہَا
اَلْسِنَۃُ الشُّعَرَاءِ، اگرچہ سفر دریا سبب حصول منافع ست ولکن ضرب خطر آں بر نفع
راجح ست لاجرم عقلا از سفرِ دریا کہ سبب حصول منافع ست احتراز کنند ازیں بود کہ
سید رسل صلوات اللہ و سلامہ علیہ کہ عاقل ترین کل موجودات بود بسفر ایں دریا رغبت
نہ کرد، قال عزّ مِن قائلٍ وَمَا عَلَّمْنَاہُ الشِّعْرَ وَمَا یَنْبَغِی لَہٗ در آں دریا ہمہ خلق
در دریای بے ساحل نظم غریق بودند رسول علیہ السّلام در نگریدِ گفت دریا جائے
نہنگاں نخوت طبیعت ست گرد آں دریا نہ گشت با بحور عروض آشنا نہ شد از حاصل
نقود و عروض کشتی کہ متاع آں بحور بود اعراض کرد فصحاء عرب قصاید سبعیات مفاخر

ومباهات می کردند آن قصائد را قلاید نحور فضائل و محامد خود ساخته بودند و آن الفاظ
جزل را اگرچه بر صنعت تذهیل بوده به آب زر نوشته بر در کعبه آویخته اما چون سبع المثانی
نازل شد سبعیات را آبروے نه ماند سعر شعر کساد پذیرفت ابیات و اشعارے
که از ابیات اشعار بیرون آمده بود اگرچه شعار فصاحت داشت اما به بیان قرآن خط
نسخ بر آن کشیدند و عجز آن طائفه در ایراد مثل قرآن هنگام تحدی محقق گشت معلم
علمه البیان فصحاے عرب را اقسام بلاغت تلقین فرمود و مقتبسان انوار فواید از مکمن
موائد عوائد او استظهاری تمام یافتند بازرگانان جهان فصاحت از گنج خانه لاریب فیه
مایه هدایت بدست آوردند اختیار بعضے سیاحت بر نثر بود اختیار جمعی سیاحت بحر نظم
اگرچه پیش از آن جماعت بازرگانان در دریاے نظم می رفتند اما هنگام خطر الشعراء یتبعهم
الغاوون سفینه هدایت ایشان را می شکستند آن جماعت که سرمایه از خزانه قرآن
برگرفته بودند بدرقه الا الذین آمنوا با خود بردند مثال جزم ان من الشعر لحکمة
از دیوان رسالت بستند و عنایت نامه الشعر اشرف ما تؤلف و جوائز الشعراء
امراء الکلام و خط تعریف الشعر دیوان العرب و عنوان الادب حاصل
کردند لاجرم تجارت ایشان مربح آمد و بر آن متاع نقد بے بدل نام نیک احدوثه
جمیل سود کردند پس خلائق در سلوک این طریق دو صنف اند اصحاب قلم مثنوی

تجنیس مجرد قومی همه جا معان معنی — دل شان همه جا معان معنی
تجنیس ترکیب جمعی همه سالکان دولت — جانشان همه سالکان دولت

...eyed upon the continent of prose while others

جمعی مادحان لطیف طبع که از بحور بحور برای نثار قدم اکابر و صدور درر مفاخر برون
گرفتند تا گردن و گوش ایّام بدان لآلی معالی حالی شد و طائفهٔ ممدوحان که زر خویش
در بهای اشعار آبدار بذل فرمودند و بهای فانی ذکر باقی را خریداری کردند و ببذل
وافر در اقتنای محامد و مفاخر سعی نمودند و در مقاصد ایشان اوست جوهری
نظم در سلک انتظام کشید و حصول غرض هر صنف بوسیلهٔ این فضیلت متعلق بود -
پس کل طباع سلیم و اذهان مستقیم را بدین شیوه میلانی تام و رغبتی کامل ظاهر است
و بدین کلمه همگی ارباب ذوق را اتفاق کلمه چون خادم دعا و ناشر ثنا محمد عوفی روی
از همه جهان گردانیده و بهمه جهان آورده است یعنی حضرت رفیع و درگاه فلک بناء
عرش پایگاه سلطان وزراء مشرق صاحب قران جهان مجمع مکارم اخلاق مدّ الله ظلال
جلاله و بشرف دست بوس و از دست بوس خلاص یافته خواست که حضرت عالیه
را هم از شیوهٔ صناعت و سرمایهٔ بضاعت خود خدمتی کند و تحفه آرد که تا دامن قیامت
دست بلا بدامن آن نرسد و تا آخر دور روزگار از دست تعرّض شب و ان وال
مامون باشد در طبقات شعراء عجم این مجموعه بپرداخت و عرایس ابکار افکار فضلاء
هر عصر را بر خاطب کریم طبیعت وقاد و بصیرت نقاد ملک الوزراء عرض داده و این
سکهٔ تمام عیار را بمهر مدایح حضرت کریم او بر آورد و نقش طراز این نسیج و حجر باتر این
دولت ساخت و این مجموعه لباب الالباب نام نهاد و اصول او مشتمل است بر دوازده
باب برین تفصیل :-

باب اوّل، در فضیلتِ شعر و شاعری

باب دوم، در معنیِ شعر از طریق لغت

باب سیوم، در معنیِ اوّل کسی که شعر گفت (deals with the subject)

باب چهارم، در معنیِ اوّل شعر فارسی که گفت

باب پنجم، در لطائف اشعار سلاطین و ملوک و اُمراء

باب ششم در لطائف اشعار وزرا و صدور و کفاة (an efficient man / capable man)

باب هفتم، در لطائف اشعار ائمّه و علماء و صدور و فضلاء

باب هشتم، در لطائف اشعار شعراء آل طاهر و آل لیث و آل سامان و این طبقه اوّل اند (866 to 903 / 874 to 999)

(The Gaznavides 998 to 1030)

باب نهم، در طبقات شعرای آل ناصر و این طبقهٔ دوم اند

باب دهم، در طبقات شعرای آل سلجوق تا آخر عهد سلطان سعید و این طبقه سیوم بودند (1073–1157)

(1156)

باب یازدهم، در ذکر شعرائے این قرن که بعد از عهدِ دولتِ سنجر بوده اند تا این عهد

باب دوازدهم در لطائف اشعار صدور و شعرا و افاضل که بدین حضرت موسوم اند

فصل هرچند این تجاسر و بے ادبی بنده نه بود که خزانهٔ کتبِ عالی را از شکر باشان قریحت خدمت شکر ریزی تواں کرد یا بر سر آستین بندگان این دولت از شراب خانهٔ فکرت گلاب سخن تواند افشاند امّا به اعتماد کرم صاحبے بدین خدمت قیام نمود شک نیست که در این

(beyond the bounds of boldness) (treasure of the library of royal)

شیوه در طبقات شعرائے عرب چند تالیف ساخته اند و چند تصنیف پرداخته چون طبقات
ابن سلام و طبقات ابن قتیبه و طبقات ابن المعتز و یتیمة الدهر که ابو منصور ثعالبی
ساخته است و دمیة القصر که تاج الرؤسا الحسین بن علی الباخرزی پرداخته و
زینة الزمان که شمس الدین محمد اندخودی تالیف کرده و لکن در طبقات شعراے
عجم هیچ تالیف مشاهده نیافتاده است و هیچ مجموعه در نظر نیامده رجا فسیح ست
و زبان امل فصیح که بفر همت و یمن دولت این صاحب صاحب قران این تالیف بدا
جمله رجحان یابد و بمدد اقبال او بعز قبول افاضل عالم برسد ایزد سبحانه و تعالی این
حضرت عالی را و مهبط معالی را مطلع خورشید اقبال و محط رحال وفود عز و جلال
دارد و عین الکمال از این دولت که عین کمال ست مکفوف و نوائب زمان از این درگاه
با جاه مصروف دارد و یرحم الله عبداً قال آمینا۔

باب اوّل در فضیلت شعر و شاعری

بر عقلاء عالم کون و فساد واضح و آشکار باد که سخن را که آفریدگار جلّ جلاله
و عمّ نواله از جمله حیوانات جنس انس را بدان مخصوص گردانیده است و تاج فضیلت
بدان و سیلت بر سر ایشان نهاده که سخن لقب ناس غیبی ست یعنی کلمه ایست که قالب
قلب را روح می بخشد حرف عماری دار عروس معانی ست از آن ست که در لغت
عجمیان را حرف گویند مصرع

Letter is the litter bearer which carries the ...
of the ideas therefore it is that in ...

...ke orf helpless.

تحملت عبادونه یعجز الحرف

بیت

می دارد ازین سخن نهان هر کلمه — کارزد بهابهزار جان هر کلمه
شاید که زعشق این سخن فخر کند — عیسی بلقب ناشی آن هر کلمه

سخن چشمه حیوانیست که صفارا دهمیشه از ظلمات دوات می تابد و خضر نظم و نثر از و حیوة می یابد چون سکندر قلم که ذو القرنین ست طالب او می شود از ظلمات دوات همه درّ و گوهر می آرد جنسے از وے خوب و بان کشاده موی اند که آن را نظم گویند و طباع شاهد بازان مختلف ست بعضی با فراخ چشمان عجمی نثراد نثر سازند و طائفه با ترکان تنگ چشم نظم عشق بازند، نظم مطربے نگارین ست که نوائے راست ادهمه موزون بود، نثر هزار دستانیست که عشاق شام و عراق را در وقت صبح پرده رهاوی سماع کند اما بستهٔ وزن نباشد و بیشتر حکما نظم را بر نثر ترجیح نهاده اند، استاد رشیدی

می گوید بیت

سخن گرچه منثور نیکو بود — چو منظوم گردد نکوتر بود
بگوهر همی ننگری کز مول — که بے رشته چون ست با رشته چون

و در لطائف حکایات آورده اند که شبے در مجلس صاحب ابن عبّاد جماعتے از افاضل انام حاضر بودند و هر یک از سحاب بیان باران لطائف می باریدند و داد فضل می دادند، در اثناء محاورت ایشان در قبح و حسن شعر سخن برفت و طائفه ندا که حاضر بودند

companions — during the course of conversation

beauty of verse.

دو فرق شدند بعضے طرف حسن گرفتند و بعضے ضد آن قومی گفتند شعر شعاری مذموم
ست و شاعر در ہمہ اوقات بہمہ احوال ملوم از بہر آن کہ اکثر و اغلب اشعار یا در مدح ست
یا در نسیب و بنا بر ہجو بر اکاذیب فاحش و دروغہاے صریح ست چنانچہ ظہیر فاریابی

1156/1201.

درین معنی نطقے زده است. شعر

کمینہ پایہ من شاعریست خود نگر — کہ چند گونہ کشیدم ز دست او بیداد
بہیں گلے کہ ازو بشگفد مرا این ست — کہ بندہ خوانم خود را و سرور آزاد
گہے لقب نہم آشفتہ زنگی را حور — گہے خطاب کنم باز سفلہ را رادا

و اکثر شعراے زمان رخسار بیان خود را بدود طمع تیرہ و چشم فضل و فصاحت را بغبار
وقاحت خیرہ می گردانند اگر درست مغزی بادہ را بر طرف کمر خود را ببیند کیسہ طمع بر دوزند
و اگر قرص گرم آفتاب را بر سبز خوان فلک در نظر آرند کام بد و خوش کنند علی الجملہ 1.
ہر کس بہ بیان آید از یک طرف را رعایت می گردند و میان ایشان مجلس در تجاذب 2.
ماندہ بود، ابو محمد خازن کہ مقالید خزائن ہنر در قبضہ بیان او بود با خود گفت ما اگرچہ 3.
از ہر ہنرے نصیبے و از ہر علمی نصابے داریم و در ہر کوے حجرہ و از ہر توے توے
حاصل کردہ ایم از نحو و لغت و تفسیر قرآن و مشکلات احادیث و دقائق امثال و غیر آن
اما این جملہ فضائل وسیلت حصول اغراض نامی آید قربت ملوک و وزرا و مقارنت
صدور و کبرا مارا بواسطہ ابیات آبدار و اشعار دل فریب ست کہ ہر وقتے بدیہۃ الفاظ
می افتد با خاطر مواثقات حسینے مباحثت می نماید راضی نہ باید شد کہ یک بار تخم قبیح

4. chief men & wise men

برچهرهٔ این شیوه کشند، زبان برگشاد و گفت الشعر احسن الاشیاء لان الکذب

لو امتزج بالشعر لغلب حسن الشعر علی قبح الکذب حتی قیل احسن الشعر

امینه واعذبه اکذبه گفت شعر از همه چیزها بهتر ست از بهر آن که دروغ با هر

چیزے که بیامیزد زشتی دروغ رخسار آن معنی را بے فروغ کند اما اگر مس کذب را

با زر نظم امتزاجی دهند و در کورهٔ قریحت زیرکان تابی یابد مس هم رنگ زر شود و

حسن شعر بر قبح کذب راجح آید پس اکسیرے که مس دروغ را زر خالص لطیف گرداند

او را چه قدح توان کرد، جملهٔ حاضران انصاف دادند و بمتانت این دلیل اعتراف

نمودند و خود از راه حقیقت هیچ کس از افراد عالم زهاد و اطواد جهان ورع شعر را انکار نکرده اند

سید المرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوٰة والسلام والتحیة با آن که نقش طراز لباس جلال

او این بود که وما علمناه الشعر وما ینبغی له شعر حسان شنیده ست و بر استماع

آن احسان و تحسین ارزانی فرموده و بر آن دعای خیر گفته و روایت کرده اند که بر لفظ مبارک

نبوی نیز رفته است و وقتے در مقام مفاخرت بیان فرموده. بیت

انا النبی لا کذب

انا ابن عبد المطلب

و مسطور ست که وقتے شعر طرفهٔ عبدی که بر سبیل مثل بر زبانها رانده

ستبدی لک الایام ما کنت جاهلاً

ویاتیک من لم تزوّد بالاخبار

عائشه رضی الله عنها گفت یا رسول الله آن قائل چنین گفته است چنین گفته است،
وَيَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ - و از راه عروض و بحر و تقطیع این چنین می باید
سید رسل بر زبانِ مبارک راند إِنِّي لَسْتُ بِشَاعِرٍ من شاعر نیستم و مرا بدان نفرموده اند
و آن در من نه کشاده و از صحابۂ کبار و مهاجرین و انصار اشعار بسیار نقل کرده اند که
در رحکم را بدست بیان در سلک نظم کشیده اند و ملوک کامل قدر نافذ امر و صد رسانی
رائے شمائل بذل این سرمایه را خریداری کرده اند و برائے غرض ذکر باقی مال فانی را
ببدل این متاع سره بذل فرموده لاجرم سالها شد تا ارواح ایشان در مرقد
جنت استراحت کرده است و نام نیک ایشان از صفحات ایام محو نمی شود چنانکه
این شاعر عزیز عرض این معنی را در نظم آورده است و در لباس عربیه
عرض کرده - شعر

لولا شهود الجود أنكر سامع ما قاله حسان في غسان
ويري ثناء الروذكي مخلدا من كل ما جمعت بنو سامان

نظم

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پس نوشیروان نماند

و ابو شریف احمد علی مجلدی جرجانی عروس این معنی را بر منصۂ نمود ار جلوه
داده است و می گوید شعر

It was … / I am not a poet … / hitherto … companions … / chiefs of … / … hands of … / necessarily therefore … / … has brought this merchandise … / of generosity / If witnesses had not existed the listeners would have refused to believe in what … / a prominent theatre … peacock

ازان چندان نعیم این جهانی — که ماند از آلِ ساسان و آلِ سامان

ثنا رودکی ماندست و مدحت — نوای باربد ماندست و دستان

و ابوسعید منصور محمد عاصمی که معصم قریحت او بیارهٔ فضل مزیّن بود و آسمانِ هنر بتاب

آفتاب بیان او روشن بزبان تازی ولغتِ حجازی درین معنی نفسی زده است

و جرسی جنبانیده می گوید شعر

نصحتکم یا ملوك الارض لا تدعوا — کسب المکارم بالاحسان والجود

وانفقوا البیض فی مجد و فی شرف — لا ینتهی باختلاف البیض والسود

هذی خزائن محمود قد انتهبت — ولا انتهاب لنا فی ذکر محمود

نظامی عروضی سمرقندی ترجمهٔ این ابیات معنوی بر صیغت مثنوی می کند و می گوید

بسا جای که محمودش بنا کرد — که از رفعت همی با مه مرا کرد

نه بینی زان همه یک خشت بر پای — ثنا عنصری ماندست بر جای

وامروز درین دور صاحب قرانی قرین که بضاعت فضل را در حضرت او رواجی

است و ارباب هنر را بکمال تربیت او ابتهاجی شعر

فتی یشتری حسن الثناء بماله — وی علم ان الدائرات تدور

ذاتِ کریم و خلقِ عظیم خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران مبارک مشیر همایون

وزیر عین الملک ملک الوزرا ضاعف الله جلاله است صاحب قرانی که تا پای

بر دست وزارت نهاد پایهٔ هنر دست انداز ظلم زمین از جای نه شده هر که در دایرهٔ
خدمت گاریش جای یافت مرکز دایرهٔ اقبال گشت صلاح ممالک عالم بعد از فساد
و رواج متاع هنر بعد از کساد در طلوع خورشید این دولت بود اِنَّ هذا الشیئ
مراد، دار ظلم که از اطلال زینب و سلمی خراب تر بود امروز بمدد عدل و احسان
این صاحب قران جهان مهبط من و سلوی ست از هوس عشق مدایح او خواطر
سقیم را نظر صحیح و طبع معوج را سیر مستقیم پدید آمد مشتری دیگر بار طیلسان بر افگند
و مریخ سر بنهاد و تیر آسمان از برای تحریر دیوان مدایح او قلم قط می کند زبان ایام
این ابیات را در وجود ساخت و این دعا را فاتحت و خاتمت سورهٔ اخلاص
گردانیده

نظم

تا فلک گردان بود دستور عین الملک باد — دیدهٔ ملک جهان را نور عین الملک باد
چون بنای ظلم از والی عدالش شد خراب — تا بود قصر سما معمور عین الملک باد
رای پیرش چون غم کار ممالک میخورد — دایم از بخت جوان مسرور عین الملک باد

باب دوم در معنی شعر از طریق لغت

از روی لغت بباید دانست که شعر را معنی علم ست یعنی دانش یعنی دانشی که
ارباب فطنت بدان چیزی فهم کنند و ادراک این طبقه بدان محیط شود و معنی شاعر
عالم بود یعنی دانا که معانی دقیق را ادراک کند و معنی دقیق آن که فکرت او در

زیر پردهٔ ضمیر خیال بازیها لطیف نماید و علم عمومی دارد و شعر خصوصی زیرا که
هر کس که چیزے ادراک کند و معنی دقیق را دریابد او را شاعر نشاید خواند و اطلاق
این لفظ بر وے خطا بود الّا آن که هر چیزے که در نوع خود فاضل تر بود و بزیادت
شرف تشریف اختصاصی دارد اسم آن نوع بدان خبیب دهند چنان که معنی فقه فهم بود اما چون
دانستن احکام شریعت که اشرف انواع علوم بود آن نوع را مطلق فقه خوانند و آن که
در آن شیوه خوضی و شروعی نمود او را فقیه گفتند اگرچه اطلاق اسم فقه بر مطلق فهم
آمده است و بیان قرآن از عبارت آن کرده است قوله عز من قائل و
وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا یفقهون تسبیحهم یعنی لا یفهمون
تسبیحهم همچنین هر ذاتی را جوهرے ست و اطلاق اسم جوهر بر سایر فلزات
و احجار جائز بود چنان که روا بود که گویند جوهر مس و جوهر آبگینه و جوهر برنج و غیر آن اما
چون دُر و یاقوت فاضل ترین جواهر و شریف ترین انواع خود آمدند نام این مطلق بدیشان
دادند تا آن دُرّ یتیم را که نتیجهٔ رحیق مختوم پیالهٔ لاله است و فرزند خلف مادر ژاله
مطلق جوهر خوانند و یاقوت آبدار را که قوت جان اکابر و احرارست و لؤلؤ لالا را
غیرت رنگ او دل افگار هم جوهر لقب دادند همچنین در لغت عرب همه چوبها را عود خوانند
و خلاف نیست که اطلاق این اسم بر خلاف بید جائز ست فاما مطلق این اسم بدان
سیاه روی خوش بوی سخت دل نرم گردن دادند که چون از وطن بیشه بواسطهٔ تیر
و تیشه آواره شود و از مسکن هندوستان بعربستان افتد هدهدی طلبد و رفیقی جوید

که با او نفسی زنند شکر شیرین وی را با عود خوش بوی اتفاق ملاقاتی افتد هر دو در
خلوت خانهٔ محرم نفسی خوش زنند اثر آن نفس مشام عالمیان را معطر کند اشارت بدان
دارد که رسول علیه السلام بیان فرموده است که انی لاجد نفس الرحمن من
قبل الیمن چون او از جملهٔ جواهر بفضیلتِ بوی خوش اختصاصی یافته اطلاق این
اسم بروی جائز داشتند و مطلق این نام او را دادند پس شعر شریف ترین انواع
فضل آمد و خود از راه معنی گوئی آب حیات ست که بعد از فوات ذات سبب بقاء اسم
ست که ثانی حیاتِ فانی ست برین سبب مطلق این اسم بدو دادند و این نام را عنوان
نامهٔ مفاخر این نوع گردانیدند و اگر شعر را هیچ فضیلت نیست جز آن که جلوه گری جلال
صدر ایوانِ جمال و ماه آسمان کمال و یگانهٔ بشر و دوم مطر و سیوم شمس و قمر صاحب
کبیر عالم عادل موید مظفر منصور مجاهد عین الملک ملک الوزرا ست ضاعف الله جلاله
تمام ست هر جواهر فاخر که خاطر فضلاء عصر در مدایح این دولت در سلک می کشند واسطهٔ
عقد مفاخر صدور عالم و وزرا از اول تا آخر ست صاحب دولتی که اگر نظام الملک
با این همه انتظام در احیا بودی در صف خدام السیادی و اگر صاحب عباد با این
استبداد جام فنا نوشیده بودی در عباد انتظام یافتی لاجرم دلها عالمیان بهوای
دولت این حضرت منطق ست و زبانها جهانیان بثنا و دعاء این دولت
منطلق قطعه

دوش از زبانِ چرخ شنیدم که ای خدای   اقبال را مقارنِ این پادشاه دار

درمسند وزارت این عینِ ملک را   پیوسته از قضا و اذاے در پناه دار
یارب تو مر حسین ابوبکر را مدام   از کلِ حادثاتِ زمانه نگاه دار

باب سیوم در معنی آنکه اوّل شعر که گفت

بداں کہ اربابِ صنعت را اختلاف ست کہ اوّل کسے کہ سخنِ منظوم گفت کہ بود میموں بن مهران از عبداللہ عبّاس رضی اللہ عنهما روایت می کند نخست کسی که دُرِّ سخن را در سلکِ نظم کشید آدم صفیؑ و خلیفهٔ ربّانی بود صلوات اللہ وسلامہ علیہ وسبب آں بود کہ چوں قابیل از قبولِ امرِ حق اعراض نمود و بنیانِ نهادِ ہابیل را بدستِ تخریب پست کرد و این اوّل خونے بود کہ بناحق بر زمین ریختہ شد دراں وقت آدم بمکّہ بود ہواے جہاں متغیر شد وچشمهٔ صافِ روزگار مکدر گشت وغبارے تیرہ صفاے ہوا را پوشیدہ کرد و بر درختانِ میوہ دار زحمتِ خارِ جگر خوار ظاہر گشت و پیش ازاں شاہدِ گل بے زحمتِ رقیبِ خار جمال چوں نگار آشکار می کرد زہومت در آبہا پدید آمد و وحشیانِ صحرا کہ با جنسِ انس الفت داشتند از ایشاں متنفر گشتند آدم علیہ السلام گفت مگر واقعہ حادث شد و حادثہ واقع گشت کہ احوالِ جہاں متغیر شد و تفاوتی فاحش در احوالِ عالم ظاہر شد وگلِ زیبا لطیف سیما را بدستِ موکّلِ بے محابا ے خار باز دادند و آبِ صافیِ دریاے دل شور را شور گردانیدند ـ پس از مکّہ بہندوستان آمد و حال مطالعه کرد و فرزند عزیز خود ہابیل را

کشته یافت. آتش در دلش زبانه زدن گرفت و آب از دیدهٔ او روان گشت و بر فوات

آن دُرِّ عصمت گوهر خوش آب اشک رخساره را در زیور گرفت و بزبان درد نوحهای

دل سوز کرد و این ابیات را لباس نظم پوشانید و بدین اشعار بر فرزندِ خود

نوحه کرد شعر

تغیرت البلاد و من علیها ‌ ‌ ‌ ‌ و وجه الارض مغبر قبیح

تغیر کل ذی طعم و کل لون ‌ ‌ ‌ ‌ و قل بشاشة الوجه الصبیح

و اگرچه بعضی از ائمهٔ تفاسیر این قول را رد کرده اند و گفته که روا نه بود که هیچ پیغامبر

بر منوال بیان نسیج نظم بافد از جهت آن که سید المرسلین محمد بن عبد الله صلوات الله

و سلامه را از شعر منع کرده اند و این در برقع بسته چنان که زبانِ قرآن بیان

می کند قوله عز من قائل وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ و در مناهی جملهٔ انبیا متساوی

باشند اما در بعضی روایات آمده است که آن شعر آدم علیه السلام گفته است و در تاویلات

امام السنة عالم الهدی ابو منصور ماتریدی آورده است که آدم علیه السلام به شیث

وصیت فرمود که این سخنان را نگاه دار و اولادِ خود را بحافظت آن وصیت کن تا بعد

از من اولاد و احفاد تو این را می خوانند و بر مظلومی هابیل و دردِ دل او می گریند

و شیث علیه السلام آن صحیفه را که متضمن سی لطیفه بود نگاه میداشت تا نوبت وراثت

بیعرب بن قحطان رسید که پدر عرب و پدرِ فلکِ ادب بود و اول کسی بود که بخط عرب

کتابت کرد و بر دقایق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او مبدا اثبات

3. learned in Quran

ابیات و اشعار پیوسته انقیاد می‌نمود آن وصیت را که پدر اول به شعر پرداخته بود
بزبان سریانی بنظم عربی ترجمه کرد تا حفظ آن آسان تر باشد پس اگر قول اول ثابت ست
بناء آن علم اول پدر بشر نهاده است و اساس این شیوه او افگنده و بعد از و اولاد
او از رگ اندیشه خون چکانیدند تا کلمات عذب آن چکان از خلوت گاه ضمیر بعرصه بیاض
آوردند و جواهر زواهر فضائل را در سلک نظم کشیدند که جهان فضل نظامی و عالم هنر قوامی
گرفت و اشعار متقدمان در قصص و مغازی برین معنی ناطق ست و بقدمت این نوع هنر
شاهد چنانک اشعار عادیان و جرهمیان و امثال آن و اگر درین اوراق تعرض بیان
آن کنیم باطالت انجامد و غرض که ماند این تدوین اشعار فرس ست نه جمع اشعار عرب
پس بدین قدر اختصار کرده آمد والله الموفق ـ

باب چهارم در معنی آن که اول کس شعر پارسی که گفت

باید دانست که اول کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور بود که بهرام آسمان هنگام
مقاتلت برجو بار رزم او چون بید از باد لرزان بودی و جائی که دلال شمشیر
او در روز بازار معرکه ارواح را من یزید کردی متاع حیات عظیم ارزان؛ در آن
وقت که بخار نکبت او وزیدن گرفت و از ملک مرکب او انزعاجی افتاد از راه ضرورت
به بادیه رفت و نشو و نما او در میان اعراب اتفاق افتاد و بر دقایق لغت عرب واقف و
عارف گشت و گویند در عهد کودکی ذکی عظیم بود طبعی نقاد و ذهنی وقاد و نطقی سریع و خاطری

مطبع داشت و باین وسائل و فضائل در خصم شکنی و دشمن فگنی بر مردان جهان فسوس کردی رستم دستان پیش او داستان مردی خود نیارستی زد و اسفندیار روئین تن در مقابلهٔ او چون اسفند بر آتش بے قرار بودی و اورا شعر تازی است بغایت بلیغ و اشعار او در قوت ست و بنده در کتاب خانهٔ سرپل بازارچهٔ بخارا دیوان او دیده است و در مطالعه آورده است و از آن جا اشعار نوشته و یاد گرفته از آن جمله این ست که چون بمدد اعراب نفایس بلد آمد و بر سریر مملکت استقرار یافت و رایت دولت او مرتفع شد و مواد زحمت اعدا مندفع گشت جماعتی از اقربا و خواص حضرت بخدمت او آمدند و گفتند که اے پادشاه ایام جوانی موسم کامرانی است و آن را به تنهائی گزرانیدن وجهے ندارد آب چشمهٔ حیات در قدح عذوبت نه بدا اجازت فرمائے تا بجهت تو مخدره را از اقران و اکفا طلب کنیم و آن درهٔ خریدهٔ یا خریده را با جوهر ذات مبارک تو در سلک ازدواج کشیم او درین معنی قطعهٔ می گوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنی ست شعر

یرومون تزویجی من الکفو طلبا ... وما لی من جنس الملوک عدیل

اری ان مثلی کالمحال وجوده ... ولیس الی نیل المحال سبیل

و این دو بیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و می گوید شعر

فقلت له لما نظرت جنوده ... کانک لم تسمع بصولات بهرام

فانی لحامی ملک فارس کله ... وما خیر ملک لا یکون له حامی

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمهٔ موزون بلفظ راند شعر

I am a roaming elephant

منم آن شیر گله منم آن پیل یله — نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله

پس اوّل کسے که سخن پارسی را منظوم گفته بود و در عهد پرویز نوا خسروانی
که آن را باربد در صوت آورده است بسیار ست فامّا از وزن شعر و قافیت و مراعات
نظایر آن دور ست بدان سبب تعرض بیان آن کرده نیامد تا نوبت بدور آخر زمان سید
و آفتاب ملت حنیفی و دین محمدی سایه بر دیار عجم انداخت و لطیف طبعان فرس را
با فضلاء عرب اتفاق محاوره پدید آمد و از انوار فضائل ایشان اقتباس کردند و بر
اسالیب لغت عرب وقوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و لغور آن فرو رفتند
و بر دقایق بحور و دوایر آن اطلاع یافتند و تقطیع و قافیه و حروف و روی و ایطاء و اسناد
و ارکان و فواصل بیاموختند و هم بر آن منوال نسایج فضایلی که نتایج طبع ایشان بود
بافتن گرفت و زلف مسلسل بیان را بدست عبارت و استعارت تافتن آغاز
کردند و بقلم زبان صور معانی را چهره کشائی پیش گرفتند و در کارخانهٔ قریحت نقش بندی
دیبا سخن زیبا انباز کردند و در آن وقت که رایت دولت مامون رضی الله عنه که از خلفاء
بنی العباس بحلم و حیا و جود و سخا و وقار و وفا مستثنی بوده است بمرو آمد در سنه ثلث
و تسعین و مائه در شهر مرو خواجه زادهٔ بود نام عباس با فضلے بے قیاس و در علم شعر او را مهارتے
کامل و در دقایق هر دو لغت او را بصارتے شامل در مدح امیر المومنین مامون بپارسی
شعرے گفته بود و مطلع آن قصیده این ست شعر

اے رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین — گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را　　دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

و در اثنای این قصیده می گوید شعر

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت　　مر زبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت　　گیرد از مدح و ثنا حضرت تو زیب و زین

چون این قصیده در حضرت خلافت روایت کردند امیر المؤمنین او را بنواخت و هزار دینار عین مروی را صلت فرمود و بمزید عنایت و عاطفت مخصوص گردانید و چون فضلا آن بدیدند هر کس طبیعت بر وی بگماشت و بقلم بیان بر صفحهٔ زمان نقش فضلی نگاشت بعد از وی کس شعر فارسی نگفت تا در نوبت آل طاهر و آل لیث شاعری چند معدود خاستند و چون نوبت دولت آل سامان در آمد رایت سخن بالا گرفت و شعراء بزرگ پیدا آمدند و بساط فضائل را بسیط کردند و عالم نظم را نظامی دادند و شاعری را شعار ساختند و چون تقریر افتاد که بنای شعر پادشاهی نهادست یک فصل در اشعار ملوک و سلاطین که هر کس از برای تشحیذ خاطر و امتحان طبع بهر وقت بدیههٔ گفتی و چیزی پرداختی ایراد خواهیم کرد نه بدان سبب که ایشان را در سلک شعرا توان آورد، ولکن تا دفتر به الفاظ ایشان مزین شود، چه گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام سخن پادشاه پادشاه سخنها باشد از آن که هرچه پادشاه گوید بامداد الهام ربانی باشد چنانکه نقل کرده اند اهل الدول ملهمون بدین سبب این فصل را غرهٔ چهرهٔ این تألیف ساخته آمد

حصّهٔ نظم

انتخاب از قصائدِ خاقانی

دلِ من پیرِ تعلیم است و من طفلِ زباندانش — دمِ تسلیم سرِ عشر و سرِ زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوحِ تسلیمش — نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطرهٔ نیسانش

سرِ زانو دبستانست چون کشتیِ نوح آنرا — که طوفان جوش در دادست و جودی کرده دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سرِ زانو — نه تا کعبش بود جودی و نی تا ساق طوفانش

نه مردِ این دبستانست هر گز جنبشی در وی — به هر دم چار طوفانست در بنیادِ ارکانش

دبستان از سرِ زانوست خاص آن شیر مردی را — که چون سگ در پسِ زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پسِ زانو — بزانو پیشِ سگساران نشستن نیست شایانش

کسی کین خضرِ معنی راست دستگیر چون موسیٰ — کفِ موسیٰ و آبِ خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوحِ خاموشی الف با تا نوشت اوّل — که در درسِ زبانست و ز خاموشیست دیوانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی — چو نالیش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش

چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمید از لب — که تا چون نای سوی چشم راندم دم بفرمانش

چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من — نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید   صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش
نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان   نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره هر آنش
چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش   زیادم شد معمایی که هستی بود عنوانش
چو دیدم کین دبستان راست کلی علم نادانی   هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش
زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان   گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش
چو طوطی کآینه بیند شناس خود نیفتد پی   ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم   ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد   که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم ویحک درین هنگامهٔ طفلان   که مشکین مهر آسود دست و نیلی حقه گردانش
بپایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد   بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
خرد ناایمن است از طبع زان حرزش کنم حیرت   چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش
خرد بر راه طبع آید که عهد نفس موسی را   گذر بر خیل فرعونست و ناچار است زیبانش
با دل نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن   بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت   مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
میان چار دیواری بخاکش کردم و از خون   سر گورش باندودم چو تلقین کردم ایمانش
که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو   ولیکن اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش
نترسم زانکه نتابش طبیعت گور بشکافد   که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

زگو نفس اگر بررست خار الحمد لله کو ۔ برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشیدست شاهنشاه زرندستا ۔ که چرخش زیر زینست و سر عیسی ست بر رانش

بلی خود همت درویش چون خورشید می تابد ۔ که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی ۔ که کوس ربّ هب لی میزنند از پیش ایوانش

دو بت بینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش ۔ دو سگ یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش ۔ خهی سرمست عاقل جان بقا نزل و رضا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش ۔ دو ندمی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیوانش

چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی ۔ سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران ۔ برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش

نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون ۔ درون ویرانه و برخوان مگس بینید بریانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم گنجش ۔ که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم ۔ بشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید ۔ گرفتم دست و افگندم بصف پای ماچانش

بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا ۔ که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش

بدستم دوست کافی داد جام خاص خرسندی ۔ که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش ۔ کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون دعوت عیسی ست عیدی هر زمان در دل ۔ دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر   نعیم مصر دیده کس چه باید قحط امعانش
بن داماں شبستان کن بشرط آنکه هر روزی   بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش
چو بردند اسپ عمرت راعوانان فلک سخره   چه جویی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش
نیابی جو جنوری را که دوران سوخت بنگاهش   نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن   فخر چون ترک جو گفتی ببک جو نان دهقانش
چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش   چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش
فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمانرا   ز روز و شب سگے بستست خوان سالار دورانش
نترسی زین سگ ابلق که در رنده است پیش از تو   بسی شیران دندان خای پی کرد است دندانش
بچرخ گندناگون بردو نان بینی و یک خوشه   که یک تای تره کشنیز نیابد زان دوتا نانش
برین نان ریزه ها منگر که شب وارو برین سفره   که از دریوزه عیسی ست خشکاری درانبانش
نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان   درون سو خبث ناپاکی برون سو درد و مرجانش
سگان آز را عید ست چون میر تو خوان سازد   تو شیری روزه میدار و مبین در سبع الوانش
نعیم پاک نستاند چو گرد آلوده بسپارد   نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آب دندانش
دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید   ز چندین خوردن خصمان زبان و خون حیوانش
بگو با میر کاندر پوست سگ داری و جیفه هم   سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه بگردانش
کثیف در پوست میر ولیک افعی پوست بگذارد   تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو نفس را   بکش پابند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد 65 حواس کارکن در حبس تن مگذار در بانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید 66 بماند خاصگان در بند و فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم 67 که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را 68 ازین دو کفه بیرون ست هر کو هست وزانش

ز رتبه باشد نه هر وی کز دو عالم خانه سازد 69 که تا هید است نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت خاسیان تاج 70 دگر تاج زرت بخشند سر اندر دزد و ستانش

نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شعبه 71 که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

دگر صف خاص تر بینی در و درویش سلطان دل 72 که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل 73 که از نون القلم طغراست بر منشور فرقانش

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور 74 بعریانان دهد زربفت و خود سینه عریانش

سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز 75 چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر جزا کردن ربا خواریست در همت 76 که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز یزدانش

ز بد گر نیکوی ناید تو عذر ریش ز آفرینش نه 77 که معذور است مار ار نیست چون نحل از عسل شانش

اگر چه نحل وقتی نوش آفرینش هم دارد 78 تو آن منگر که او حی ربک آمد وحی در شانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا 79 غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانش

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره 80 که خود ماه دو هفته ست آنکه افزونیست نقصانش

بچالاکی ببید انجیر منگر در مه نیسان 81 بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

82 ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم　　که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

83 بقای نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی　　خود اینک لا بقا مقلوب اقبال ست خوانش

84 بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب　　که هر گز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

85 حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون بارش　　تو شب خفته بیاکی که سیل آید ز بارانش

86 ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی　　بخاک افگنده داری که لرزد عرش ز افغانش

87 چو بیژن داری اندر چه مخسپ افراسیاب آسا　　که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش

88 تو همچون کرم قز مستی و خفته وانکش آزرده　　چو کرمی کان بشب تابد ببین بیدار و نالانش

89 سگی کردی کنون العفو میگو از پشیمانی　　که سگ هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش

90 اگر پیری گه مردن چه سر بنشیند خندانت　　که طفل اینک که میزاید همی بینند گریانش

91 ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه　　تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش

2 رقعهای که اندر خرقه مرموز است از بخیه　　رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

3 مخور باده که آن خون نیست کز شخص جوانمردان　　زمین خورده است بیرون داده از خاک نیستانش

4 زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا　　درون سو هست گورستان برون سو هست بستانش

5 خراسان گر حرم بودی همین کعبه ملکشاهش　　سمرقند ار فلک بودی همین اختر قدرخانش

6 قدرخان مرد چون وقتی نبوید خود سمرقندش　　ملکشه رفت چون روزی نگرید خود خراسانش

97 ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب و دانش　　کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

98 نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر　　شبیخون زد اجل تا گور خانه شد شبستانش

نہ بے دولت کہ امکانِ ہدایت یافت خاقانی ۹۹ کنوں صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

تو ئی خاقانیا طفلی کہ استادِ تو دیں بہتر ۱۰۰ چہ جا ے تُندوا ستاہست باز تشت نیرانش

ہدایت ز اہلِ دیں آموز و قول فلسفی مشنو ۱۰۱ کہ طوطی کان زہند آید بنجوید کس زنخرزانش

فرائض و رز و سنت جو اصول آموز و مذہب دال ۱۰۲ مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و فرانش

نمازت را نمازی کن بہفت آبِ نیاز آرنی ۱۰۳ نمازی کاینچنیں نبود جنب خوانند اخوانش

فقیہی بہ ز افلاطوں کہ انکش چشم درد آید ۱۰۴ یکے کحّال کابل بہ ز صد عطار کرمانش

دو کون امروز دکانیست کحّالِ شریعت را ۱۰۵ کہ خود کحل الجواہر یافتند انصار و اعوانش

بہ بندار کحل دیں خواہی کمر چوں دستہ ہاون ۱۰۶ بہ پیش آنکہ ار و اخند ہاون کوب دکانش

ہمہ گیتی ست بانگ ہاون اما نشنود خواجہ ۱۰۷ کہ سیمابِ ضلالت ریختا ندر گوش خذلانش

۱۰۸ فلک ہم ہاون کحلی ست کردہ سرنگوں گوئی
کہ منع کحل سائی را نگوں کردند زیر سانش

شب رواں چوں رُخ صبح آئینہ سیما بینند
کعبہ را چہرہ دراں آئینہ پیدا بینند

گرچہ زاں آئینہ خاتونِ عرب را نگرند
در پسِ آئینہ رومی زنِ رعنا بینند

اختراں عودِ شب آرند و بآتش فگنند
خوش بسوزند صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح دنداں چو مطرا کند از سوختہ عود
عودی خاک ز دندانش مطرا بینند

صبح را در روی سادۂ احرام کشند
تا فلک را سلبِ کعبہ مہیا بینند

محرماں چوں رو ے صبح بدآرند بہ کتف
کعبہ را سبز لباسِ فلک آسا بینند

۷ خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود — هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند

۸ دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم — تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

۹ دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین — کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند

۱۰ راه صبوح زنان راه صبوحی بزنند — دیو را ره زدن روح چه یارا بینند

۱۱ بشکنند آن قدح ازهم تن گردون زنار — که بدست همه تسبیح ثریا بینند

۱۲ اختران از پی تسبیح همه زیر آیند — کآتش دل زده در قبهٔ بالا بینند

۱۳ نیک لرزند ز تسبیح موذن به فلک — اختر انی که چو تسبیح مجزا بینند

۱۴ خوشدلان آن روی صبح بشویند چو شیر — کان روان جامهٔ احرام مسیحا بینند

۱۵ شائقان تو نه از صبح و نه ز شام آزادند — که دل از هر چه دو رنگیست شکیبا بینند

۱۶ صبح و شام آمده گلگونه وش و غالیه فام — رو که مردان بدین رنگ زنان را بینند

۱۷ صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر — چادر سبز در و تا زن رسوا بینند

۱۸ ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر — دو سپه کآلت شطرنجی سودا بینند

۱۹ لعب دهر ست چو تضعیف حساب شطرنج — گرچه پایان طلبند ش نه همانا بینند

۲۰ که کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک — که از و آتش و زهر آبخور ما بینند

۲۱ غلطم خاک چه حاجت که چو به درنگرند — همه خاکیست که در کاسهٔ مینا بینند

۲۲ خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک — خاک بر سر همه را هیچ نگو تا بینند

۲۳ بگذریم از فلک و دهر و در کعبه زنیم — کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

ماه خاک پی وادی سپران کز تف و غم   آه شان مشعله دار و شرره سقا بینند

هاجره و اقصه و واقص آن راه شویم   که ز برکش برکه برکه سینا بینند

بادیه بحر و بران بحر ز باران چو حباب   قبه نسیم زده حله و احیا بینند

از خفاجه بسر راه معونت یابند   وز عریبه به لب چاه مواسا بینند

گرمگاهی که چو دود از رخ دید از باد سموم   تف باحور ز جوں نکهت حورا بینند

قرصه شمس شود قرصه پرند ز لطف   بهر تفته جگران کافت گرما بینند

چرخ تاریخ صفت شیشه کافور شود   که ز انفاس مریدان دم سرما بینند

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج   چتر شاهیست کز و ماه شب آرا بینند

باز زرین زبر رایت و دستارچه زیر   آفتابی بشب آراسته عمدا بینند

تاج زرین بسر چتر شاهنشه زنگ   باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند

زمی از خیمه پر افلاک و ز بس فلکه زر   بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند

سالکان رهبت ره بادیه و هلپر خطر   لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند

همه شبهای غم آبستن روز طرب ست   یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند   تابش معنی در ظلمت اسما بینند

بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند   پس بصحرای فلک جلوه تماشا بینند

بگذرند از سر موی که صراطش دانند   پس ظهیر مائده جنت ماوا بینند

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار   پس خارستان گلزار تمنا بینند

حُفّتِ النّار همه راه سقر گلزار است 41 باز خارستان سرتاسر صحرا بینند

شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند 42 غوره یابند بر ز پس می حمرا بینند

آب ابرست کزو شوره فرات انگارند 43 تاب مهرست کزو غوره منقا بینند

فر کعبه است که در باغ دل و راه امید 44 شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا بینند

تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا درود 45 جوی امروز کنی آب تو فردا بینند

بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز 46 نیک راهم نظرِ نیک مکافا بینند

تشنگانی که زخون سیر شوند از مِی عشق 47 دلِ دریاکش سرمست چو دریا بینند

دیو کز وادیِ محرم شنود نالهٔ کوس 48 چون حریرِ علمش لرزه ز آوا بینند

گوسفند فلک و گاو زمین را همنا 49 حاضر آرند و قربان مهیا بینند

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان 50 راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است 51 که بامنش بدر کعبه مسما بینند

آسمان کو زکبودی به کبوتر ماند 52 بر در کعبه معلّق زن و دروا بینند

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید 53 طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند

شقه کز بر کعبه فلکش میخوانند 54 سایهٔ جامه کعبه است که بالا بینند

روز و شب را که با جمل از حبش و روم آرند 55 پیش خاتون عرب چو هر لالا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال است 56 که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند

جان فشانند بران خال و بران حلقهٔ زلف 57 عاشقان کان رخِ زیتونی زیبا بینند

کعبه بیند ز سر حلقهٔ در حلقهٔ زلف 58 نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بیند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است 59 که چو گردونش سراسیمه و شیدا بیند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید است چو شیر 60 که ز خالش همی عنبر سارا بیند

کعبه و دیر بیه عروسیست عجب نی که برو 61 زلف پروانه و خال رخ برنا بیند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک 62 خال را رنگ همان غالیه گونا بیند

عشق بازان که بدست آیند آن حلقهٔ زلف 63 دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بیند

خاکیان شان که بران سنگ سیه بوسه زنند 64 نور در جوهر آن سنگ معیا بیند

از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع 65 چشمهٔ خضر ز ظلمات مصفا بیند

گر بجمله فلک و نور مجزا دیدند 66 در مدینه ملک و عرش معلا بیند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم 67 آبخور خاک در حضرت اعلا بیند

مصطفی اپیش خلایق فگند خوان کرم 68 که مگس ران وی از شهپر عنقا بیند

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد 69 کین دو را زله ز خوان مایدهٔ طاها بیند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند 70 زان اباها که برین خوانچهٔ دنیا بیند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک 71 گونه سنگ مگس است آنکه ز سکبا بیند

عقل واله شده از فر محمد یابند 72 طور پاره شده از نور تجلا بیند

عقل و جان مست بیا سین چو پلپس خفتند 73 تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بیند

او گرفته نه سخن روزه و از عید سخاش 74 صاع خواهان زکوة آدم و حوا بیند

75 شیرمردان بجز ایمش سگِ کهف اند همه | اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند

76 سرمهٔ دیده ز خاکِ درِ احمد سازند | تا لقای ملک العرش تعالی بینند

77 حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان | تاج و سیم است کزان روضهٔ غرا بینند

78 دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند | داد ازان حضرتِ دین داور و دارا بینند

79 بندهٔ خاقانی و درگاه رسول الله زانکه | بندگان حرمت ازین درگهِ والا بینند

80 خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است | حرز بازوش چو الکهف و چو طٰها بینند

81 مصطفیٰ خاطر و حسّان عجم مدح سرای | پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند

82 گرچه حسّان عجم را همه جا جاه دهند | جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند

83 گرچه در نقطِ سیه چهره توان دید ولیک | آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینند

84 لاف ازان روح توان زد که بچارم فلک است | نی ز بیروح که در ثبت و یغما بینند

85 یادش آمد که بشروان چه بلا برد و چه دید | نکبتی کان بشر و باشهٔ زنگبا بینند

86 بسکه دید آفت اعدا ز پئے انس عیال | مردم از بهرِ عیال آفتِ اعدا بینند

87 موسیٰ از بهرِ صفورا کند آتش خواهی | وان شبانیش هم از بهرِ صفورا بینند

88 از فریب فلک آزرده دلش خوش نکند | تا فلک را چو دلش رنگ معمّا بینند

89 کی توان برد بخبر باز دل ما غصّه | کاستخوان غصّه شده در دلِ خرما بینند

90 سخنش معجزهٔ دهر ازین به سخنان | بخدا اگر شنوند اهل عجم یا بینند

91 چون تمسک بحبل الله زاول دیدند
حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

In praise of the dust he brought from the [illegible]
The Prophet

1. As the name of a masjid which is supp[illegible]
lie in the heavens (many [illegible])

[illegible] - Old sinners.

A symbol of worldly goods.

2 [illegible] lean thin steed
[illegible] : Samples

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام ... آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام
عیسیم کز بیت معمور آمده وز خوان خلد ... خورده قوت و زله اخوان خوان آورده ام
هین صلای خشک پی پیران تردامن که من ... هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام
طفل زی مکتب برد نان من ز مکتب آمده ... بهر پیران ز آفتاب و مه دو نان آورده ام
گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده ام ... گنج قارون بین کز اینجا سوزیان آورده ام
رفته زین سو لاشه زیر و از آن سو بین که نو ... کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده ام
از نظاره موی را جانی دگر ز هر مو مرا ... طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام
من نه پیل آورده ام پس پس نظاره کز سفر ... پیل بالا طوطی شکرفشان آورده ام
در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک ... ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام
از سفر می آیم و در راه صید افگنده ام ... اینت صید چرب پهلو کارمغان آورده ام
گر سواران خنگ توسن در کمند آورده اند ... من کمند افگنده و شیر ژیان آورده ام
چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق ... شب روان را سرمهٔ چشم روان آورده ام
بسکه در بحر طلب چل صبح شصت افگنده ام ... تا دران شصت یک صید گران آورده ام
نقد شش روز از خزاین هفت گردون برده ام ... گرچه در نقب افگنی چل شب گران آورده ام
خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر ... کرده ام سودا بهین عمری زیان آورده ام
خاک بیزی کن من هم خاک بیزی کرده ام ... تا ز خاک این پایه گنج شایگان آورده ام
دیده ام عشاق ریزان اشک و آواز طرب ... آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع 18 من ز دیده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

زردی زر شادی و لهاست من دلشاد ازانکه 19 سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده ام

شمع زر دست از نهیب سر منم هم زر و لیک 20 زردی رو بو شهاب سرفشان آورده ام

بل نه زان زر دم که ترسم سر ببرندم چو شمع 21 کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام

هان رفیقا نشرهٔ آبی باز کال آبے بساز 22 کز دل و چهره زکال و زعفران آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت 23 خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از تف آه 24 دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تبها برده ام 25 از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم از رنجے که دیدم زین جهان 26 لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتر وار آب 27 خورده بس جرعه ریزی در دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پاے خویش 28 بسکه زر بخته و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پاے دارم سربهای 29 آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر 30 گوی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کایشان و طفل هندو اند 31 هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان 32 من نصیبه شانه وافی تا کمان آورده ام

این فراویزی و آن باز افگنی خواهد زمن 33 من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای در دو مهمان سرایش 34 تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجرهٔ خاص برون افگنده خوان   من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده ام

دل ملک طبع ست قوت او ز بوی داده ام   جان پری وار ست خورش ز استخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بیخبر   کین چه میوه ست از کدامین بوستان آورده ام

تا خط بغداد و ساغر دوستکامی خورده ام   دوستان را دجلهٔ در جیب عمدان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک   گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان ست و دولت پاسبان   من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نور هان گفتم شما   کان نبردارید و من جان ارمغان آورده ام

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند   من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام

بر در او چون درش حلقه بگوش رفته ام   تا پی تشریف سرتاج کیان آورده ام

از نسیم یار گندم گون یکی چون سنگ مشک   بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن مشک ست و من بر مشک دوست   آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام

جو به بیاع جهان ندهم گران جو سنگ مشک   صد شتر بار تبت در بیع خسان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام   همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده   شب زبیری برده روز ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان   کان کلید هشت در در بادبان آورده ام

بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست   کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام   یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه 52 از دژ روئین بسعی هفت خوان آورده ام

با شما گویم بیارم گفت با بیگانگان 53 کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست 54 من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

از چنین جوهر زکوتی داد نتوان بهر آنکه 55 تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهر من پر بند 56 ور دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست 57 خون بهای جان صد خاقان خاون آورده ام

اینهمه میگویمت کاورده ام بارے بپرس 58 تا چه گنجست و چه گوهر وز چه کان آورده ام

تا نپرسی من نگویم نز کسی دزدیده ام 59 کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام

باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح 60 در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی 61 خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست 62 حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام

وقف بازوی منست این حرز نغز و شیم بکس 63 گرچه اول نام دادن بر زبان آورده ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش 64 گوهر اندر کلک و دریا در دهان آورده ام

چون زبان ملک دارد من از صدر رسول 65 در سر دستار منشور زمان آورده ام

بلک در مدح رسول الله بتوقیع رضاش 66 بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام

مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم 67 کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام

ساحری را گر قواره بهر سحر آید بکار 68 من ز جیب فواره پرنیان آورده ام

یک خدنگ از ترکش آں شحنۂ دریائے عشق — نزد عقل از بیم چرخ جاں ستاں آوردہ ام

حاسدانم چوں ہدف بیں کاغذیں جامہ کہ من — نزد شحنہ از پئے امن آشیاں آوردہ ام

بخت من شبرنگ بودہ نقرہ خنگش کردہ ام — پس بنام شاہ عرش داغ راں آوردہ ام

عقل را در بند گیش افسر خدائے دادہ ام — اینک بینی بردہ ام الپ ارسلاں آوردہ ام

جاں بزنگ آلودہ در صد رتن بصیقل دادہ ام — زاں چناں ہم آہنی تیغ یماں آوردہ ام

گرچہ ہمچوں زال زیر پیری بطفلے دیدہ ام — چوں جہاں پیرانہ سر طبع جواں آوردہ ام

گرچہ بنیانم خزاں آرد من اندر ذہن و طبع — آتش نسیان و بل کاب خزاں آوردہ ام

من سپہرم کز بہار باغ شبنم کردہ ام — روز را بیں کیں ترنج مہرگاں آوردہ ام

بادشاہ نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاہل دانش را زہر لفظ امتحاں آوردہ ام

منصفاں استاد دانندم کہ از معنی و لفظ — شیوۂ تازہ نہ رسم باستاں آوردہ ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیر عیسے نطق را در خر کماں آوردہ ام

تا غر بنجل آمد آں نجم نشاپور کرم — من بشہرستان عزلت خان و ماں آوردہ ام

تا نشستہ بر رہ دانش رصد داران جہل — در بیابان خموشی کارواں آوردہ ام

گرچہ در غربت بے آبان شکستہ خاطرم — ز آتش خاطر بآبان ضمیراں آوردہ ام

سنگ آتش چوں شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیز خاطر در عیاں آوردہ ام

خانہ وار فضل در وے خانہ دانی بودہ ام — پشت در غربت کنوں بر خانداں آوردہ ام

تا بہ شہری ننگ راید مرا ہیچ آب و خاک — خاک شرواں بلکہ آب خیرواں آوردہ ام

ازہمہ خسروان بوجہ ارزو دل رہ بیاد   حضرت خاقان اکبر احتساں آوردہ ام
ہرچہ دارم تر وخشک من ہمہ انعام اوست   کیں گلاب وگل ہمہ زان گلستاں آوردہ ام

او سلیمان ست ومن مورم بیادش زندہ ام
زندہ مانا داں کز وایں داستاں آوردہ ام

صبحدم چوں کلہ بندد آہ دود آسای من   چوں شفق درخوں نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخت است ومن چو بید سوختہ   تا بمن براق کند مژگان مے پالای من
رنگ بازیچہ است کار گنبد نارنج رنگ   چند چو شتم کز بروخم نگذرد صفرای من
تیر باران سحر دارم سپر چوں نفگند   ایں کہن گرگ خشن بارانی از غوغای من
ایں خماہن گوں کہ چوں پیلم آہنم پالودہ سوخت   شد سکاہن پوشش از دود دل دروای من
روئے خاک آلود من چوں کاہ بر دیوار حبس   از رخم کہ گل کند اشک زمیں اندای من
مار دیدی در گیا پیچاں کنوں در غار غم   مار بیں پیچیدہ در ساق گیا آسای من
اژدہا بیں حلقہ گشتہ خفتہ زیر دامنم   زاں نجنبم ترسم آگہ گردد اژدرہای من
تا نترسد ایں دو طفل ہندو اندر مہد چشم   زیر دامن پوشم اژدرہای جانفرسای من
دست آہنگر مرا در مار ضحاکی کشید   گنج افریدوں چہ سود اندر دل دانای من
آتشیں آب از جوی خونیں برانم تا بکعب   کاسیا سنگے است بر پائے زمیں پیمای من
جیب من بر صدر خار اعتبانی شد ز اشک   کوہ خارا زیر عطف دامن خارای من
چوں کنار شمع بینی ساق من دندانہ دار   ساق من خائید گوئی نحبت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دار و چار میخ | این دو مریخ و ذنب فعل زحل سیمای من
تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست | می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
بوسه خواهم داد و یک بند پند آموز را | لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح | بس سپید آید سیه خانهٔ شب یلدای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک | چون فلک شد پر شگوفه نرگس تنهای من
محنت من روی در روی آمده چون جوز مغز | فندق آسا بسته روزن سقف محنت جای من
غصهٔ هر روزه یارب یارب با هر نیم شب | تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را | بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصارست آه من غافل چراست | شمع سان بی منجنیق از صدمت نکبای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست | خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا | روزه باطل میکند اشک دهان آلای من
اشک چشمم در دهان افتد که افطار از انکه | جز بآب گرم بستی نگذرد در نای من
پای من گوئی بدرد نقرس ماخوذ بود | پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست | زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست | گرنه چرخستی مشبک زآه پهلوسای من
رفته دیلم دیدم از غم همچو زه پیش شد مرا | هیچ همچو دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون به بام گاه خشک ست خزینه خالیست | پس طنابم در گلو افگنده اندر اعدای من

اے عفا اللہ خواجگانِ کز سرِ صفِ اے جاہ 31 خواندہ اند امروز آبادا اللہ بر حضرے من

چون نراز پروائے عزت چون گل از پروائے عیش 32 نیست شان پروانہ وار از بیخودی پروائے من

نیست زر و گل بدست الا کہ خارِ پائے عقل 33 صید خاری کے شود عقلِ سخن پیرائے من

زر و حرف افتاد با ہم ہر دو را پیوند نے 34 پس کجا پیوند سازد با دلِ یکتائے من

سامری سیرم نہ موسیٰ سیرت ار تا زندہ ام 35 در سمِ گوسالہ آلا ید یدِ بیضائے من

در تموزم برگ بیدی نے ولے از روے قدر 36 باد زن شد شاخ طوبیٰ از پئے گرمائے من

برگ خرمایم کہ از من باد زن سازندہ خلق 37 باد سردم در لبست و ریز ریز اجزائے من

نافہ مشکم کہ گر بندم کنی در صد حصار 38 سوے جان پرواز جوید طیب جان افزائے من

نافہ را کیمخت زنگی سرزنشہا کرد و گفت 39 نیک بد رنگی نداری صورتِ رعنائے من

نافہ گفتش باوہ کم گو کایتِ معنی مراست 40 اینک اینک حجتِ گویا دمِ بویائے من

آینہ زنگی کہ پیدا ئے تو از پنہاں بہ است 41 کیمیا فعلم کہ پنہانم بہ از پیدائے من

کعبہ وارم مقتدائے سبز پوشانِ فلک 42 کز وطای عکسی آمد شقہ دیبائے من

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم 43 در معرجِ غلطم و معراج رضوان رائے من

چون گلِ رعناست شخصم کز پئے کشتن برند 44 ور شہیدی شاہدی دارد گل برنائے من

چند پیغارہ کہ در پیغولہ غاری شدی 45 اے پئے غولان گرفتہ دوری از صحرائے من

آبنوسم در بنِ دریا نشینم چون صدف 46 خس نہ ام تا بر سر آیم کف بود ہمتائے من

جانفشانم عقل باشم فیض رانم دل وہم 47 طبع عالی کیست تا گردد عمل فرمائے من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام / کی بود در بند استقصات استقصای من

دایهٔ من عقل و ذوق شرع و مهد انصاف بود / آخشیجان امهات و علویان آبای من

وز دو گهر سو چون خلیل الله در دو گهر زاده ام / بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من

زابتدا سر مامک و بابک بیازیدم چو طفل / زانکه هم مامک قدیم بود و هم بابای من

نجی مستم نخورده پخته و خام شما / کز شما خامان نه اکنون ست استغنای من

در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد / دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم میخورم طلق حلال ابراک روح / خاک میکده تا پذیرد جرعه حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه تن لب شد اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گر بهفت اقلیم گوید کس بمثل این دو بیت / کافرم دار القامه مسجد اقصای من

شاعران را گرچه غاوون خواند در قرآن خدای / هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من

از مصاف بولهب فعلان بپیچانم عنان / چون ره کتاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن / ۱ گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از بس و پس تاختن / ۲ تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده رود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن

پیش سر سروران آب ده دست باش — تاب مسلّم بود پشت بخم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب — با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

ور نتوان در خط دهر وفا یافتن — ور نتوان روی آب نقش قلم ساختن

عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح — از پی یک لحظه عمر چتر و علم ساختن

تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن — تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

رخش بهای زر بردن در پیش دیو — پس خر افکنده سم مرکب جسم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود — مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود — بر سر زند مغان بسم رقم ساختن

چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن — چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو ربط مقیم — سینه و دل راز آز جمله شکم ساختن

چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن — چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

زر چه بود جز صنم بس نه پسندد خدا — دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

هین که در دل شکست زلزله نفخ صور — گوش خرد شرط نیست چنبر اصم ساختن

زین دم معجز نمای مگذری خاقانیا — کز سر این دم توان نژاد عجم ساختن

گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود — جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن

یوسف دلها تویی کآیت تست از سخن — پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

the descending of the [illegible] by the [illegible]

چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند نام شماخی توان مصر عجم ساختن
غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی شرط بود قبله‌گاه موقع غم ساختن
چون بدر مصطفی نائب حسان توئی
فرض بود نعت او حرز امم ساختن

عید است پیش از صبحدم مژده بخمار آمده بر چرخ دوشش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده
کرده دوران خرم قضا صید گوزنان چند جا شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
پرچم ز شب پرداخته از اطلس پرچم ساخته بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین و اغش نهاده بر سرین هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده
پی گم کنان سی شب دوان از چشم قرابان نهان در دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
ساقی صنم پیکر شده با در صلیب آور شده قندیل از او ساغر شده تسبیح زنار آمده
هر پی ز گویش عنبری هر می ز بویش کوثری هر خوی ز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده
ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هم رنگ اهل درد به — در درد صفا پرورد به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشان ست می زان دُر دلربا ست می — جوجو همه جان ست می فعلش هنروار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو — آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان — مشرق کف ساقیش وان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر — بر خشک و تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار بس — از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مارش شکم سوراخ بین — افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی وار دمی — از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست وی — بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن چنگ ازرق سار بین از رشته در منقار بین — در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبتی گردان نگر در دف شکارستان نگر — وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده

کبکان بیا بانگ زیر و بم چندان سماع آورد هم — کان حلق نازکشان ز دم تا سینه افگار آمده

رای سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون دُر شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم پیا — چون عندلیبان صبحگه فصل گلزار آمده

وان کوس عیدی بین فغان بر درگه شاهجهان — مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم — تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

شروان شه سلطان نشان افسرده گردن کشان

دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

بخراسان شوم انشاء الله — ازره آسمان شوم انشاء الله

چون طلب در دل و دل در ملکوت — ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره و من — خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر — باد آبان شوم انشاء الله

پیش آن باده پرستان بشکوه — کوه شهلان شوم انشاء الله

تیغ آن را که کند کوه پناه — موج طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم دافسر عقل — بو که سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سیه بخت سفید — ابر نیسان شوم انشاء الله

چه نشینم بو با خانهٔ ری — بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چه کنم خارستان — بگلستان شوم انشاء الله

همسر عقلم و چون عزم کنم — همه تن جان شوم انشاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم — کآب حیوان شوم انشاء الله

نکنم دیو دلیها به سفر — تا سلیمان شوم انشاء الله

چون صفا یافتگان ز اشک طرب — تر گریبان شوم انشاء الله

چون شکرفشان ره از گرد سفر — خشک دامان شوم انشاء الله

نمک افشان شدم از دیده کنون — شکرافشان شوم انشاء الله

گرچه نرگس پریشان دارم باز — گل خندان شوم انشاء الله

خشک چون خاک در منه شده ام — تازه ریحان شوم انشاالله
سنگ زردم شده معلول بوقت — لعل رخشان شوم انشاالله
چشم بازم همه بیماری باز — همه درمان شوم انشاالله
غرض آورده بگوشم سرگفت — که بپایان شوم انشاالله
چون زسر سام بخواب آمده ام — نه زبحران شوم انشاالله
بمزده و چو بخواب آیم و هم — رغم خصمان شوم انشاالله
در مزده زچو بمرغ آیم باز — مرغ پران شوم انشاالله
تب مرا گفت که سرسام گذشت — من پس آن شوم انشاالله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد — تا بفرمان شوم انشاالله
گرد هدر خصه کنم نیت طوس — خوش و شادان شوم انشاالله
بر سر روضهٔ معصوم رضا — شبه رضوان شوم انشاالله

گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع
مست جولان شوم انشاالله

انتخاب از قصائد انوری

بازایں چہ جوانی و جمال ست جہاں را — ویں حال کہ نوگشت زمیں را و زماں را
مقدار شب از روز فزوں بود بدل شد — ناقص ہمہ ایں را شد و زاید ہمہ آں را
ہم جمرہ برآورد فرو بُردہ نفس را — ہم فاختہ بکشاد فرو بستہ زباں را
در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل — آں روز کہ آوازہ فگندند خزاں را
اکنوں چمن و باغ گرفتارِ تقاضاست — آری بدلِ خصم بگیرند ضماں را
بلبل ز نوا ہیچ ہمی کم نزند دم — زاں حال ہمی کم نشود سرو نواں را
آہو بسرِ سبزہ مگر نافہ بینداخت — کز خاک چمن آب بشد عنبر و باں را
گر جام نہ بست ست صبا رنگ ریاحیں — از عکس چرا رنگ دہد آب رواں را
خوش خوش ز نظر گشت نہاں راز دل آب — تا خاک ہمی عرضہ دہد راز نہاں را
ہمچوں ثمر بید کند نام و نشاں گم — در سایۂ او روز کنوں نام و نشاں را

بادام دو مغز ست که از خنجر الماس — تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببردار کتف کوه — چون رستم نیسان نجم آورد کمان را
گه بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود — بینی که چه سود ست ازین مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر تا تره ابر نشد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نه پیچید سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شگوفه است — تا زآن سوی ابر از چه کشاده است دهان را
ور لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است — روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهار ست که در معرکه کرده است — از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل و منصور و معظم — کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش — بیوزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش — البته کمان خم ندهد حکم قران را
منعش بفلک باز دهد طالع بد را — حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد راعی حزمش نبود راه — جز خارج او نیز دخول حد ثان را
در پیره زند لشکر عزمش نبود تاگ — جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص بی چشم — در قبضهٔ شمشیرش ندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک نپاری — با تو ندهد فایده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو چون شه شطرنج — نا میست دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپہری و بخوانند ہمیں نام   خباز گہِ جلوہ گری ہیئت ناں را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی   ہم کاسہ کجا دید فنای عطشاں را
جز عرصۂ بزم گہر آگیں تو گردوں   ہم گوشہ کجا یافت رہ کاہکشاں را
آں را کہ تپ لرزۂ حرب تو بگیرد   عیسی نہ تند بر تنِ او تارِ تواں را
گر ابر سرِ تیغ تو بر کوہ ببارد   آبستنیِ نار دہد مادرِ کاں را
در خونِ دلِ لعل کہ فاسد نشود ہیچ   قہرِ تو گرہ دار بہ بند خفقاں را
از ناصیۂ کاہ ربا گرچہ طبیعی است   سعی تو فرو شوید رنگ یرقاں را
در بیشۂ گوزن از پیٔ داغ تو کند پاک   در سال نخست از نقطِ بیہدہ راں را
در کاز بامید قبول تو کند خوش   آہن المِ تپاک و خراشیدن ساں را
انصافِ تو مصریست کہ در رستۂ او دیو   نظم از جہتِ محتسبی دادہ دکاں را
عدلِ تو چناں کرد کہ از گرگ امیں تر   در حفظ رمہ یار دگر نیست شباں را
جاہِ تو جہانیست کہ سکان سوادش   در اصلِ لغت نام نداند کراں را
در عالمِ جاہِ تو گر او رہ گذر ماند   چوں مہرہ فرو شد چہ یقیں را چہ گماں را
روزیکہ چو آتش ہمہ در جوشن فولاد   بر باد نشینند ہزبراں جولاں را
از فتنہ دریں سوی فلک جائے نبینند   پیکار پرستاں نہ اہل راند اماں را
از زلزلۂ حملۂ جیناں خاک بجنبد   کز ہم نشناسند نگوں را و ستاں را
سر جفت کند افعی قرباں و چہ آں دید   پرواز کند کرگس ترکش طیراں را

از عکسِ سنانِ و سلب لعل طرازش
میدانِ هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم
گه نعره بلب در شکند پاے فغان را

در پیچ رکابے نکند پاے کس آرام
آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را

چشم زره اندر دلِ گردان بشمارد
بیواسطهٔ دیدن شریان ضربان را

هر سمت غباری که ز جولانِ تو خیزد
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی
از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از هر دو و دام
گر کاسهٔ سر کاسه بود سفرهٔ خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
یک طائفه میراث خورد مرثیه خوان را

تو در کنفِ حفظ خدای دو جهانی
طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوان را

تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال
گیتی و بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در آحاد و ستینش
ساعات شمارند الوفِ دوران را

قایم بوزیری که ز آثار وجودش
مقصود عیان گشت وجودِ حیوان را

صدرے که بجز فتوی مفتی و نفادش
در ملک معین نکند آیتِ شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را
در وقت سخط پاے کشاینده روان را

آن خواجهٔ دیرینه که تدبیر صوابش
در بندگیِ شاه کند قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز در عالیش
انصاف رسانند هر انصاف ستان را

آں جاکہ زباں قلمش در سخن آید　　بر معجزہ تفصیل بود سحر بیاں را

آں جاکہ محیطِ کفِ او ابر برانگیخت　　برابر کشد حاصل بارانِ نیساں را

از سیرت و شان زرشک ملوک و ملک آمد　　حاصل نتواں کرد چنیں سیرت و شاں را

از مرتبہ دانیست دریں مرتبہ دانی　　یزداں ندہد مرتبہ جز مرتبہ داں را

تا ہیچ گماں گم نکند روی یقیں را　　تا ہیچ خبر خم ندہد پشت عیاں را

ایں بارگہی فتح کیانی و شہی باد　　ویں ہر دو دو مقصد شدہ شاہانِ کیاں را

شہ ناگزران ست چو جان در بدنِ ملک
یارب تو نگہدار مرایں ناگزراں را

اے قاعدۂ تازہ ز دستِ تو کرم را　　اے مرتبۂ نو زبانِ تو قلم را

از سحرِ زباں تو و اعجاز کفِ تست　　گر کار گذار ست قلم را و کرم را

دین عرب و ملکِ عجم از تو تمام اند　　یارب چہ کمالی تو عرب را و عجم را

آں صدر جہانی تو کہ در شارعِ تعظیم　　ہمراہ دوم گشت حدوثِ تو قدم را

از بہر وجودِ تو کہ سرمایۂ اشیاست　　نشگفت کہ در خانۂ نشانند عدم را

تقدیم تو جائیست کہ از پیش روی او　　افلاک عنا بازنتابند قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند　　گر عرض دہد عارضِ جاہِ تو حشم را

بر جای عطارد بنشاند قلمِ تو　　گر در سرِ منقار کشد جذر اصم را

اے در حرمِ جاہ تو امنی کہ نیابد　　از بوئیہ او خواب خوش آہوی حرم را

با دایهٔ عفو و سخطت الف گرفتند — چون ناف برید ند شفا را و الم را
تا خاک کفِ پاے ترا نقش نہ بستند — اسباب تبِ لرزه ندادند سقم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز ست — غمخوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را
سوہانِ فلک تا گلِ عدلِ تو شگفت ست — تیزی نتواند که دہد خار ستم را
بر تر نشد قدر ترا دست وزارت — افزون نکند سعی شمر ساحتِ یم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی این ست — روز ست درو شک نبود ہیچ حکم را
از حاصلِ گیتی چو تو ئی را چه تمتع — وز خاتمِ خضرا چه شرف خنصرِ جسم را
زین پیش باندازهٔ ہر طائفه مردم — آوازهٔ اعزاز قوی بود نعم را
امروز در اقبال تو آن صیت ندارد — بیچاره نعم چون تو شدی صبغه نعم را
دودی که سر از مطبخِ جودِ تو بر آرد — آماده ترا ز ابر بود زادن نم را
آن جا که در آید نیوا لبلبل بزمت — جز خُجند زیارت نکند باغِ ارم را
روز یکه دوان بر اثرِ آتشِ شمشیر — چون باد خورد شیرِ علم شیرِ اجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج — گر پاسِ تو یاری ندہد کوس و علم را
یک ناله که کلکِ تو کند در مدد ملک — آن جا که عدو عشوه دہد بخت دژم را
با فائده ترز انکه مه روزه ہمه روز — از شستِ کمان ناله دہد پشتِ نجم را
در ہمتِ تو کس نرسد زانکه محال ست — پیمودنِ آن پایه مقاییس ہمم را
خصم ار بجمالِ تو تشبه نکند به — تا می چکند بازوی بی دست علم را

بختت نه سمین ست که ره گم کند اقبال ‌ گر نیل کشد دشمن بدبخت دژم را

بدخواهِ تو بر تختهٔ این سکنهٔ خاکی ‌ صفریست که بخشی ندهد هیچ رقم را

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست ‌ ور هست چنان نیست که اصناف امم را

سیابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت ‌ شریانِ حسودِ تو و شریانِ بقم را

جمره است نگر خصم تو زیرا که نپاید ‌ در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را

تا خاک در آمد شدِ هر کاین و فاسد ‌ پرداخته و پرکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت بسعادت ‌ کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را

در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته ‌ بهرام فلک نظم حواشیِ خدم را

در بزم گهت چهره بعیوق برده ‌ ناهیدِ فلک شعبدهٔ مثلث و بم را

خاکِ درت از سجدهٔ احرار مخدر ‌ تا سجده بره هیچ ثمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی و ردیف نشست

کامروز نشاط ست فره فضل و کرم را

اگر محوّل حالِ جهانیان نه قضاست ‌ چرا مجاریِ احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق ‌ بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود ‌ یکے چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

کسے ز چون و چرا دم نمی تواند زد ‌ که نقشبندِ حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ ہمے امہات آمیزند ‌ درین سراچهٔ کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی زخامه ایست که در دست جنبش آسماست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از وگزیری نیست که بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژ پشت مینا رنگ چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دوراو واقف نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که بی اولست و بی آخر چه گردش ست که بی مقطع است و بی مبداست
مرا زگردش این چرخ آن شکایت نیست که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست
چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا که صحن سقفش بغیارهٔ زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم چو بندگان و یم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت خیبان گران بقوت طبع که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش کراست بند بر اعضا کز آن هم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت ست و غمست وگرچه تن سپر تیغ آفت ست و بلاست
ز روزگار خوش است اینهمه جز آنچه لبم ز دست بوس نهادند روزگار جداست

خدایگانِ وزیرانِ مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بنای ملّت و پشت بدای ناصر دین | که دین و ملّت ازو جفت نصرتست بهاست
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که بجاه | بخواجگان و امیران برش علو و علاست
زمانه کلکی کز کلک و خاتمش در ملک | هزار بندگشاد و هزار برگ و نواست
زبار حلمش در جرم خاک استلام | ز لطف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تار سپهر با پودست | ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضا بگفت بدست تو هم زمام جهان | زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخطِ طاعت فرمان درش وحوش و طیور | بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات | سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ گونیا پستست | بجای دانش تو عقل گونیا شیداست
تو آن کسی که زبهر ثنا و مدحت تو | بمادح تو برا ز روزگار مدح و ثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب | بجانب تو قضا را النظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوج را که بر گردون | عیال دست تو آن موج را که در دریاست
زشور مجلس تست آن طرب که در زهره است | زبهر خدمت تست که آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا هیچ بحر و بذل سحاب | مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
از اعتدال هوای که دولت دارد | بآذرا چو نبات انتمای نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کفِ جواد ترا دهر خواست گفت سخی است — سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمتِ تو که تو — بذات کل جهانی و کل او اجزاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند — که خشم و حلم تو اصلِ مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب — جهان گذشت و هنوز اندرون تنهاست
اگر فنا در هستی بگِل در اندايد — ترا چه باک نه ذاتِ تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان — بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن آب سیر و آتش نعل — که بارکاب تو خاکست و با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک — هوا اش فدفد و دریا سراب و کُه صحراست
نشیب و بالا یکسان سپاره و از پی آنکه — بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی — بعالمیت رساند که اندر و فرداست
سپهر اگر بدلِ خویش صورتی سازد — برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
نه صاحبا ملکا آرزوی خدمت تو — دلم قرین غذا لست و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن — که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد — که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن — که بر کجا همی حال من این قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست — که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست

ولیکن از بدن ملک رنگ نیست چنان | که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست
بمن سوال و جواب امور دیوان را | تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست
سوالی ست درین حالتم ز غایت لطف | گمان من چنین ست کان نه نازیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من | که با گناه چنان منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان گدیه مبر | به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم ز ظل عنایت بپوش بس باشد | که سالهاست که در لطف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندر از دور فلک | شب است و روز و درین هر دو ظلمت و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان
بهرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست

بیدلان را روی تو آئینهٔ جان آمده است | در لب و دندان تو لولو و مرجان آمده است
چون نسیم زلف تو بوئید گوئید از فرح | مژده ای گیهان که ما را مژدهٔ جان آمده است
گرچه خوان حسن روی تست بهر ملح را | زان لب شکرفشان بر روی نمکدان آمده است
از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را | خارخاری در دل گلهای بستان آمده است
صوفی سرمست سیارات یعنی مشتری | بهر تو چون زهرهٔ مطرب غزلخوان آمده است
زادهٔ خورشید در تابست از رخسار تو | تا چرا زلفت بر آن گلگون بجولان آمده است
روی تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو | همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

عارضِ من زان تو مانی باز آبی گونه شد — تا لبِ لعلِ تو چون یاقوت درمان آمده است
خونِ دل بر خاک می افشانم از دولاب چشم — تا مرا سودای آن چاهِ زنخدان آمده است
گر ز زلفت با زنخدان تو سرگردان چو گوی — گرچه گردان حال گوئی از زخم چوگان آمده است
کلبهٔ دل بیت معمور فلک را طعنه زد — تا خیالت اندران ویرانه مهمان آمده است
بی خیالت گنج بود و گر نگنج آن جا مقام — زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است
بی قدت چون تیر تو شخصم کمان تمثال کرد — چون کمان وقت کشادِ تیر نالان آمده است
بجزع من از عشق لعلت بر رخ بیجاده رنگ — چون سر کلک وزیر شه دُرفشان آمده است
آصفِ ثانی نظام الملک دستور جهان — کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف — چون محمد زبدهٔ ترکیب ارکان آمده است
هم انیسِ خدمتش گشته ست دولت چون انس — هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
قطرهٔ از جام نقلش حصهٔ قطران رسید — لقمهٔ از خوان عقلش قسم لقمان آمده است
نقدِ دولت اندر الفاظ کلامش مضمرست — گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
مرغ کلکش را گذر بر بحر ظلمت می فتد — لاجرم منقار او بر آب حیوان آمده است
تا رقاع مکرمت گشت از خط کلکش روان — ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است
تا نسیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست — از غلامانش یکی در باغ ریحان آمده است
پیش خیم همت عالیش از روی قیاس — هیئتِ چرخ سدابی چون سپندان آمده است
از تن دشمن بزخم تیغ گوهر دار او — خاک هیجا غیرت لعلِ بدخشان آمده است

گرچه رمحش مار پیچان است لیک از سهم آن ‌ ‌ ‌ دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است

ابر نصرت خوان کمانش را که از تا تیر آن ‌ ‌ ‌ روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است

عرصهٔ دل دشمنان را تنگ و تاریکست لیک ‌ ‌ ‌ تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است

صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان ‌ ‌ ‌ نام تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است

گوهر آل جنیدی وز کرامتهای تو ‌ ‌ ‌ مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است

هر که سر بر خاک ایوانت نهاد از روی قدر ‌ ‌ ‌ پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است

وانکه سر برداشت از پای تو در دور دولتش ‌ ‌ ‌ چون سر گیسوی مه رویان بپایان آمده است

تا ترا گردند گرد سر بپای خویشتن ‌ ‌ ‌ در فراق خلقت افلاک دوران آمده است

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو ‌ ‌ ‌ کز ازل آن لذت او را زیر دندان آمده است

چون فشاند دامن پر نور بر چرخ آفتاب ‌ ‌ ‌ گر نه یارای سیرت هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سرشی که در افعال اوست ‌ ‌ ‌ پوستینها را فراخور چون زمستان آمده است

با تو ای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده ‌ ‌ ‌ باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت سازوارم کار من ‌ ‌ ‌ راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس شکل حالتست ‌ ‌ ‌ تا مگر نیب کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را گر لطف هر آزاده ‌ ‌ ‌ در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است

خان و مان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو ‌ ‌ ‌ از علو قدر شاهنش چون قدر خان آمده است

خوان جود تست بر چرخ کاسه شکل آن را ‌ ‌ ‌ این تمنا خوان بی نصیب از جود اخوان آمده است

یوسفِ احساں چو در چاہ جفا محبوس شد — بندہ چوں یعقوب سوی بیت احزاں آمدہ است
بے خیانت ہست مقناطیس در ارباب ہنر — بندہ سوی ایں دیار از جذبہ آں آمدہ است
کشتی نوح ست درگاہت چہ باک آید مرا — گر ز بیدادی بر اہل فضل طوفاں آمدہ است
قسم دو ناں ست گر یکجا دو ناں بینی بچشم — گوش دار ایں نکتہ کز دانای یوناں آمدہ است
کار من گرداں مدے گردوں نبودی حاسدم — نے ستم بر من ازیں گردون گرداں آمدہ است
از کمالِ خود مرا حاسدم را وزن کن — تا بمیزاں ہنر سوی کہ نقصاں آمدہ است
مولد و منشا ہمیں در خاک ہندوستاں مرا — نظم و نثرم بیں کہ بر آب خراساں آمدہ است
تا چو نعل نقرہ خنگت جرم زرینِ ہلال — ہر مہی بر صحن ایں فیروزہ میداں آمدہ است
ماہِ ایواں تو تاباں باد از اوج ظفر — کز فروغش نور بر خورشید تاباں آمدہ است
باد چوں لالہ ز خون خصم تیغت سرخ رو — کز تو سرسبزی اہل شرح نعماں آمدہ است
عمر نوحت باد و شغلت فارغ از طوفان غم — گرچہ اخلاقِ ترا اخلاق کنعاں آمدہ است

رغم بدخواہان نکو باد العبونت کار من
گرچہ نیکی و بدی از حکم یزداں آمدہ است

خیز بدکہ ہنگام صبوحِ دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علمِ صبح بر آمد
نزدیک خروس از پئے بیداری مستاں — دیریست کہ پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افقِ جام نکو تر — چوں لشکر خورشید بآفاق بر آمد
از می حشرے بہ کہ در آریم بمجلس — زاندیشہ چو بر خوابِ خماری حشر آمد

آغاز نهید از پی می بحتری را — کز مادر گیتی همه کس بحتر آمد

بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید — گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

ای ساقی مه روی وراند از دمراده — زان می که زرش مادر و لهوش پدر آمد

بر من مشکن پیش که من توبه شکستم — زاندست که صد قلزم از آن یک شمر آمد

از دست گهر گستر دستور شهنشاه — دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد

دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست — آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد

صدری که تر و خشک جهان باقی و فانی — بر گوشهٔ خوان نعمش ماحضر آمد

هرگز چو فلک را سعادت نکند کم — آن را که فلک سوی درش راهبر آمد

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آری چکند چون در رزق بشر آمد

بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد — با همت او شاخ سخا بارور آمد

از همت او شکل جهانی بکشیدند — در نسبت او کل جهان مختصر آمد

ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را — در وصف نیاید که چه بحتی بسر آمد

عدل تو همائیست که چون سایه بگسترد — خاصیت خورشید در آن بخطر آمد

نام تو لبی تربیت نام عمر کرد — زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایهٔ دریا نه بیاز روی دلت بود — زان روی دفینش ز کران بیم حذر آمد

کان در نظر رای تو اندر ز حقیری — کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد

بی دست تو کس را مرادی نرسد دست — بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ابدیت — چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر در تو قدیم است چنان کز ره تقدیر — نزد همه در کوکبهٔ خواب خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر — در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده تجلیت گلی کرد — ترک کلهٔ قدر ترا آستر آمد
گردون که پی وهم مهندس نسپردش — اندیشهٔ تدبیر ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
هر صف که ز تیر قلمش تیغ سکون یافت — حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازهٔ ایشان — وصف نفس عیسی و آوازه خر آمد
در امر تو امکان تغیر نه نهفتند — گویی که مثال از قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت نه نهادند — گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن که کمین تو از بیم تو بربست — نی را ز پی حملهٔ صرصر کمر آمد
از آتش پاس تو نگر دود ندید است — کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین — با خرقهٔ آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را — کور از فلک و دور ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به — زیرا که سکون حلیهٔ کل سیر آمد
عنقا که ز نازکی تنش جائی نگه داشت — هر گه طرف دامنش از عار تر آمد

در هر زه روی سر چو فرو کرد به هر جای | یکسال زغن ماده و یک سال نر آمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو سپه خواست | هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد
من بنده که زین پیش نزد زخم و رشتی | گردون که نه احوال من او را سپر آمد
در مدت ده سال که این گوشه نشسته | در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور نظامی که در آمد ز در من | از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون جگرم داد که احسان تو ز دل کرد | احسان تو آن بود که آن بی جگر آمد
صدرا تو خداوند قدیمی نه هراسی | آن را که هنرهای من او را ثمر آمد
اقران مرا زر ز طمع بیش تو دادی | زان در تو سخنشان همه چون آب زر آمد
از خدمت و خندهٔ تو باز نگشتند | هرگز که ز تشریف توشان بر اثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گرچه بحدیست | کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
نظمی که بر احوال من آمد همه وقتی | از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در و نقش هوای تو گرفته است | پاینده‌تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش | هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و نظر آمد
از تو نگریزد که تو در قالب عالم | جانی و یقین است که جان ناگزر آمد
تا در شکل آرند که اندر سفر عمر | جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یک دم ز جهان جان تو جز شاد مبادا | کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا که بر آید | زانچه از تو بر آمد همه کامی که بر آمد

گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش   در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش   بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید   هرکه زابنای انس و جان باشد
آنکه با مُهر خازنش رُوید   هرچه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود   امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه در جهان فگند   زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او   تب و لرزه اندر استخوان باشد
هرکجا خطبه شد بنام سخاش   نطق را دست بر دهان باشد
هرکجا سکّه شد بنام و نشانش   بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت   کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش   فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدا است کسی   حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز   دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا   که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان   که چو اندیشه بیکران باشد
لطف از مایهٔ وجود شود   جسم را صورت روان باشد

باست از بانگ برزما نه زند | گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط ار روزے محشرے | گر نه دست نوالش ضماں باشد
نه سر کار عالمے بنظام | گر نه پائے تو درمیاں باشد
در جهانے و از جهاں بیشی | همچو معنے که در بیاں باشد
آفریں بر تو کافرینش را | هرچه گوئی چنیں چناں باشد
روز هیجا که از درخشش سناں | گرد را کسوت دخاں باشد
در تن اژدهائے رایتها | باد را اعتدال جاں باشد
شیر گردوں چو عکس شیر در آب | پیش شیر علم ستاں باشد
هم عنان اجل سبک گردد | هم رکاب اجل گراں باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود | بر لب چشمهٔ سناں باشد
هر کمیں کز قضا کشاده شود | از پس قبضهٔ کماں باشد
اشک بر درعهائے سیماب | نسخهٔ راه کهکشاں باشد
چوں بجنبد رکاب منصورت | آں قیامت که آں زماں باشد
هر که را شد یقین که حملهٔ تست | راه هستیش در گماں باشد
روح روح الامیں در آں ساعت | نه همانا که در اماں باشد
نبود هیچ کس بجز نصرت | که دمے با تو همعناں باشد
هر مصافے که اندرو دو نفس | تیغ را با کفت قراں باشد

صد قران وحش و طیر را بس ازان — فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهان گیرست — گرچه یک مشت استخوان باشد

خسروا بنده را چو ده سال ست — که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار نشود — از مقیمان آستان باشد

بخرش پیش ازان که بفروشی — وانگهت رایگان گران باشد

چه شود گر ترا درین سودا — دست بوسیدنی زیان باشد

یا چه باشد که در ممالک شاه — شاعری خام قلتبان باشد

لیکن اندر بیان مدح و غزل — موی موشکیش ترزبان باشد

تا شود پیر هیچو بخت عدوت — همه درین دولت جوان باشد

تا هوای خزان و بهمن و دی — زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد

خطبها را زبان بذکر تو تر — تا ممرّ سخن زبان باشد

سکّه‌ها را دهان بنام تو باز — تا ز زر در جهان نشان باشد

مدّتت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد

همّتت ملک بخش و ملک ستان — تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
تو خود چنین ملک جاودان باشد

صبح خیزانی که وصفِ آن خط و خد کرده اند | در رهِ فکرت نوشتن جهد بیحد کرده اند
بهر حل و عقد و یک معنی و لفظ جانفزای | خونِ دل صد بار محلول و مقصد کرده اند
ز آتشِ اندیشه خود را سپند آسا سوختند | آن جوانمردان که نعتِ ترکِ امرد کرده اند
تا بدل کاریِ نقشِ بعیت مشکین نقاب | روح را بر صحن کافوری مُجسّد کرده اند
شعر با دست و چو اعجازِ سلیمانِ نبی | سحرِ مطلق بین که بادے را مقید کرده اند
پس برسم من بر اطلاق کهین از نظم تو | عهدِ یاران قدیمی را مجدد کرده اند
نیستم ز الیشان و هستم بر تو شیدا گز ازل | قصرِ عشقت در دلِ ویران مشیّد کرده اند
اے بلا شوری که کویت کربلائے دیگر ست | کز شهیدانت در و هر جائے مشهد کرده اند
نرگسِ بستانِ حسن آن چشمِ خواب آلوده است | از چه رُو آن چشمِ پُر خونم مشهد کرده اند
رُوے و موے تست از بهرِ نبردِ عاشقان | خنجر و درعی که مصقول و مزرد کرده اند
زان صلیبِ زلف کافر نشانی دیده اند | مومنانِ صلب نامِ خویش مرتد کرده اند
وان نباتِ رسته گردِ چشمهٔ حیوانِ تو | بهرِ نفسِ ناطقه شاخِ طبرزد کرده اند
باز ده جانان دلم بپذیر این بندِ سره | زانکه در سودا ازین سان قلب را رد کرده اند
قامتت را گر الف خوانم بران مقصور نیست | نیز ممدودست کابروے تو چون مدّ کرده اند
هم بمعبودی که جایش نیست لیکن کعبه را | خانهٔ او خوانده و محراب و معبد کرده اند
گرچه در تکبیرِ ذکرش را مشبّه گفته اند | لیکن از تنزیه وصفش را موحد کرده اند
لاله و شمشاد در هشتا طگانِ صنعِ او | با رخِ زیبا و با زلفِ مجعد کرده اند

هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران | در سرشش روز را از دود مصعد کرده اند
کرد کز شمشیر جوزا گوهر مدحت نثار | بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
قاصدی را کانتظام حال می جوید چو من | راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر و آصف رای کز بس منزلت | خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدود ست حالی در پناهش خلق را | در بهشت از وعدهٔ طلح منضد کرده اند
خسروان را گوش از لفظش مقرط دیده اند | سروران را گردن از لفظش مقلد کرده اند
در مشام روح می آید نه خاک درگهش | روح آن عطری که نامش عنبر ورد کرده اند
صورت اقبال را ان آفات نیکان را تا ابد | فرق نتوان کرد کایشان را دو فرقد کرده اند
در مقامی کز بخار خون و از گرد نبرد | چشم بینائی سپهر از کحل ارمد کرده اند
جان سپارانش بدان خارستان آبدار | خاک از خون دل مردان مورد کرده اند
رایتش را از برای نصرت انصار حق | دائما تائید یزدانی موید کرده اند
دین تازی را ز بیم ترکتاز چینیان | چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
هر کرا ترتیبش از فعل عناصر آمده است | در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
دشمنش مطرود و نازیباست از سر تا بپای | لیک در سیماهرش را زیب مطرد کرده اند
صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را | در اقالیم جهان مغلول و مغمد کرده اند
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو | قول او را اهل این دوران مردد کرده اند
رخ دهد رای تو بر تخت ضیا بخشی روا است | شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند

عدل و احسان ترا جائیکه افتاد اجتماع ظلم و فقر آن جا طریقِ خویش منسد کرده اند

گر قلم پیش تو از اخبارِ برمک رانده اند پیش قرآن یاد کردن لوحِ ابجد کرده اند

از برائے دفعِ کیدِ خصمِ بد روزیت را عهدِ شادی با تو هر روزی مؤکد کرده اند

بشنیک از الفاظِ من یک نکتهٔ مدحِ ترا اهلِ معنی در ازائے صد مجلد کرده اند

شعرِ من بر صفحهٔ شعری مدون کرده اند نثرِ من بر جبههٔ نشره مجلد کرده اند

عرض میدارم بفرمانِ تو بر شاهانِ نظم این عروسی کز دلِ دانا ش مقید کرده اند

گر قبول افتد ز اقبالت قدر باشد رواست بشنیدم زین رهے ابیات مبرد کرده اند

تا برین فیروزه جامه سبز پوشان هر سحر خطِ ابیض را جدا از خطِ اسود کرده اند

تا ابد دولت طرازِ جامهٔ عمرِ تو باد کانتظامِ ملک از جاهت مؤید کرده اند

چون چراغ منتشر باد العزت آن گروه
کاصلِ ایمان از پئے تولی مجدد کرده اند

بر سمرقند اگر بگذری لے بادِ سحر نامهٔ اهلِ خراسان بسرِ خاقان بر

نامهٔ مطلعِ آن رنجِ تن و آفتِ جان نامهٔ مقطعِ آن دردِ دل و خونِ جگر

نامهٔ بر رقمش آهِ عزیزان پیدا نامهٔ در شکنش خونِ شهیدان مضمر

نقشِ تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک سطرِ عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممرِ صورت از و گاهِ سماع خون شود مردمکِ دیده از و گاهِ نظر

تاکنون حالِ خراسان و رعایا بوده است بر خداوندِ جهان خاقان پوشید مگر

نے نہو دست کہ پوشیدہ نباشد بروے — ذرہ نیک و بد نہ فلک و ہفت اختر
کارہا بستہ بود بیشک در وقت و کنون — وقت آنست کہ راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم گرچند — بادشاہست و جہاندار بہفتاد پدر
دائمش فخر بآن ست کہ در پیش ملوک — پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواہد ز غزان کینہ کہ واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد — کی روا دارد ایران را ویران یکسر
اے کیومرث بقا پادشہِ کسرے عدل — وے منوچہر لقا خسرو افریدون فر
قصۂ اہل خراسان بشنو از سر لطف — چون شنیدی ز رہِ لطف بایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان مے گویند — کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر
خبرت ہست کزین زیر و زبر شوم غزان — نیست یک پی ز خراسان کہ نشد زیر و زبر
خبرت ہست کہ از ہرچہ درو چیزی بود — در ہمہ ایران امروز نماندہ است اثر
بر بزرگان زمانہ شدہ خردان سالار — بر کریمان جہان گشتہ لئیمان مہتر
بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نہ بینے مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع ہر شہر ستوران شان را — پایگاہیست کہ نہ سقفش پیدا و نہ در
نکنند خطبہ بہر شہر بنام غز ازانکہ — در خراسان نہ خطیب ست کنون نہ منبر
کشتہ فرزند گرامی و اگر ناگاہان — بیند از بیم خروشید نیارد مادر

انچه را صدره غزا ستد و باز فروخت　　دارد آن جنس که گوییش خرید است بزر
بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف　　که مسلمان نکند صد یک ازان با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را　　نیست یکذره ز امت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد　　ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدائی که بیار است بنامت دینار　　بخدائی که برافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای　　زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر
وقت آن ست که یابند ز زحمت پاداش　　گاه آن ست که گیرند ز تبعیت کیفر
زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو یار　　بروی امسال ز روانشان بدگر حمله ببر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک　　وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشته است بهشت　　دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پای و خرے داشت بحیلت بگریخت　　چکند مسکین آن را که نه پا بیست و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین　　از پس آن که نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد　　از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز　　در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند　　از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنکه　　توئی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم الیشه و از بخت موافق نصرت　　از تو عزم ای ملک از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان — همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل — حق سپرده است بعدلِ تو جهان را یکسر
بهره باید از عدلِ تو نیز ایران را — گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر
نورِ خور روشنی و هست خراسان اطلال — نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر — هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز توئی داورِ حق — هست واجب غمِ حق ضعفا بر داور
کشورِ ایران چون کشورِ توران چو تراست — از چه محروم است از رافت تو این کشور
گر بیاراید پای تو باین عزم رکاب — غزنه بر کشد پای و عنان تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آید — از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاهِ فضلا صدرِ جهان خواجهٔ عصر — مایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح — وانکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر
یاورش با د احقِ عزّ و جلّ در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم گردد این کارگران صدر بزرگ — نیزه گردار به بندد پیِ این کار کمر
از تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را — او شفیع ست چنانکه امت را پیغمبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی — کردگارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرور داست — این چنین پادشه داد گرِ حق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازان کامل تر
نیک دانی که چه و تا بچه داشت برو — اعتماد آن شهِ دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود — هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است اینکه برانگونه چو خور گردون را — بود ایران را رائش همه عمر اندر خور
وندران مملکت و سلطنت و آن دولت — چه اثر بود ازو هم بسفر هم بحضر
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرضه این قصهٔ رنج دل و اندوه جگر
از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها — کز کمال الدین داری سخنِ ما باور
زو بشنو حال خراسان و عراق ای شهِ شرق — که مر او راست همه حال چو الحمد از بر
تا کشد رای تو چون تیر بر آن قوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
انچه او گوید محض شفقت باشد ازانکه — بسطت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست — خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
که مکرر بود ایطاء درین قافیتم — چون ضرورست شها پردهٔ این نظم مدر
هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت — خاک خون آلود ای باد باصفاهان بر
بیگمان خلق جگرسوخته را دریابد — چون ز درد دل شان یابد ازین حال خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای
از جهانداری ای خسرو عادل برخور

جرم خورشید چو از حوت در آمد بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مد سایهٔ ابر و نم شب — پر ز طرائف شود اطراف چه هامون چه تل

سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا — لاله را پای بگل بر شود اندر مخجل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه بربسته حُلی و همه پوشیده حُلل

پیش پیکان گل و خنجر برّان از پی آنکه — تا نه سازند نگین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از خوید زره پوشد طلل

ور پی آنکه هزاحش نکند فاسد خون — سرخ بید از همه اعضا نگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا — که کند با رخ آئینه بسوهان صیقل

هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد — شحنهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که بشب — عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر دره — راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت — کرده یک روی باعلی و دگر بر اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح — ور گهی بینی افراشته بر اوج زحل

بمثالی که بنجیرش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه — سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور — وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب — هیچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از مکر منش روی ریا — هیچو از معجزهای نبوی زرق و حیل

طبع نامیز دبی زحمتش الوان حدوث — عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل

زاید از دست عنانش همی اعجال صبا — خیزد از پای رکابش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس — عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

روز مولود موالید وجودش گفتند — مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اوّل

ای باجناس شرف در همه اطراف سمر — وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آئینهٔ ذاتت نتوان دید نظر — جز در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل

نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست — چیست کان بر تو روا نیست مگر عزّ و جل

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست — طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحلّ قابل — شرع کامل نشود جز به نبیّ مرسل

نتوانم که جهان دگرت گویم از آنکه — این جهانیست مفصّل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو واماند نه ز اسباب وجود — مدت از عون تو یابد نه بر افلاک دول

با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک — با کمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو این همه عالم ز نیاز — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید — خاصیت باز فرستاد فراخش بازل

دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس — وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبیل
بود بی پاسِ تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمتِ تو کار ممالک مختل
خصم اگر دولتکی یافت بصد جهد آن را — روز کی چند نگهداشت به تزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسپ خیالش — تا در افتاد بیک واقعه چون خر بوحل
پس بقای نبود خصم ترا در دولت — چه عجب رائحهٔ گل نبرد ره بجعل
ای دعا و ثنا بی کفِ دستت باطل — وی قوانینِ سخن بی سر کلکت مختل
بنده سالیست که تا در کنفِ دولت تو — غمِ ایّام نخورد دست چه اکثر چه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی — کآتش و آب کند با شکر و موم و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماکِ رامح — گاه با نکبت عزلی ز سماکِ اعزل
رویش از غصهٔ ایّام برد دشمن و دوست — داشتی چون گل خود رو اثر خوف و خجل
گوش کاره شود از قصهٔ او لاتسمع — هوش واله شود از غصهٔ او لاتسأل
لله الحمد که تا حشر کمی باید بست — در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فرّ تو همه مغز چو تجویف دماغ — گرچه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین — دولت خفتهٔ او راز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد — جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
تا بود فاعلِ اوّل ز سموات اعلےٰ — تا بود قابلِ آخر ز طبائع اسفل
باد خصم تو کم از قابلِ آخر بها — باد قدر تو برا ز فاعل اوّل بمحل

صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس — دست مسند بتو افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان و برد بار حجاب — مجلست ملجاء اعیان و در و مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ — دستِ آسیبِ فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه پذرفته و روزت همه فرخنده چو عید
در قضا بسته بادخل ابد و چه ازل

ای ز یزدان تا ابد ملکِ سلیمان یافته — هرچه جسته جز نظیر از فضلِ یزدان یافته
وی ز رشکِ رونقِ ملکِ سلیمان را خدا — از تضرع کردنِ بهلی پشیمان یافته
منبرِ از یادت جنابِ خطبه عالی یافته — دولت از نامت دهانِ سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیر المومنین — روزگار از پایهٔ قدرِ تو برهان یافته
اختران را شوکتت بر سمت طاعت داشته — و آسمان را خدمتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را — زیر سیلابِ عرق در موجِ طوفان یافته
پیش چوگانِ مرادت گوی گردون را قضا — بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقدِ آفرینش را قدر — تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منهیانِ ربع مسکون را بروی عدل تو — فتنه را پنجاه ساله تان در ابان یافته
درمیانِ دولتی با خلق سلکی گشته سخت — هر کمندی کز کفِ عزمِ تو دوران یافته
مارها اجا د فراشانت شیرِ چرخ را — در پناهی شیرِ شادروانِ ایوان یافته
حادثه در نرد در دو فتنه در شطرنج رنج — بد سگالت را حریفی آب دندان یافته
زلف وار از شش سر ز تن بریده جلادِ اجل — بر دلی هر کو خلافِ خال عصیان یافته

از مسافت قابلِ تکبیر حیران مانده باز   وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

در مقامِ رزم از بیمِ تو جاسوسِ ظفر   مرگ را در چشمهٔ تیغِ تو پنهان یافته

جرمِ خاک از بس وحل کز خونِ خصمت ساخته   ابلقِ ایام را افتان و خیزان یافته

نه آن اثرها کز سنانت یادگار روزگار   یک نشان از معجزِ موسیِ عمران یافته

ناقهٔ صالح عصای موسی و روحِ پدر   هر سه را در بطنِ ما در دیده پیچان یافته

سالها بر خوانِ رزم از میزبانِ تیغِ تو   وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک پی نعل سپت خاکِ رزم   اژدهای رایت از بادِ ظفر جان یافته

آفتاب از سمتِ رزمت چون سوی مغرب آمده   چهره چون قوسِ قزح پر اشک الوان یافته

وز کشادت روزِ دیگر چون بخود پرداخته   دیده چون خسار مه پر زخمِ پیکان یافته

وز بخارِ خونِ خصمانت هوای معرکه   بی مزاجِ انجم استعدادِ باران یافته

پس بمدّتها ز خاکِ رزمگاهت روزگار   رستنی را صورتِ ترکیبِ جان یافته

خسروا من بنده را ثنای این خدمت که هست   گوشِ هوشم از گوهرش سرمایهٔ کان یافته

قصدِ آن کردم که ذوالقرنینِ ثانی گویمت   عقل گفتا ای خاطرت آسیبِ نقصان یافته

چون بگوئی هر چه ذوالقرنین ملک و ملک داشت   هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندا مهم   کز قبولِ حضرت اقبالِ حسان یافته

ناتوان گفتن همی با خسروِ سیارگان   کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته

بادت اندر خسروی سیاره از فوجِ حشم   سامهٔ منجوق چترت قدر کیوان یافته

هرچه پنهانِ قضا خرم تو پنهان داشته   هرچه دشواری قدر عزمِ تو آسان یافته

انتخاب از رباعیات خیّام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

دیگر

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دلِ سودا را
می نوش بنور باده ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد ما را

دیگر

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک — نقّاشِ من از بهر چه آراست مرا

دیگر

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردشِ دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب

دیگر

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست — ور سر برود نیز بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی   چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

دیگر

دل سرّ حیات را کماهی دانست   در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ   فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

دیگر

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت   از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت   این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

دیگر

می خوردن من نه از برای طرب است   نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی   می خوردن و مست بودنم زین سبب است

دیگر

آباد خرابات ز می خوردن ماست   خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند   آرایش رحمت از گنه کردن ماست

دیگر

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست   تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی   این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

دیگر

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

دیگر

تا بود دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

دیگر

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

دیگر

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کآنها که بجایند نه پایند دراز
وآنها که شدند کس نمی‌آید باز

دیگر

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون بحل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

دیگر

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

دیگر

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میانِ من و تو چیست بگو

دیگر

تا در هوس لعل لب و جام میی — تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینها همه حشو است خدا میداند — تا ترک تعلق نکنی، هیچ نیی

دیگر

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این رهِ دور را رسیدن بودی
کاش از پیِ صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بردمیدن بودی

دیگر

تا در تنِ تست استخوان و رگ و پی — از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستمِ زال — منّت مکش ار دوست بود حاتم طی

دیگر

بگشای دری که در گشاینده توئی — بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم — کاینها همه فانی اند و پاینده توئی

دیگر

از آتش و باد و آب و خاکیم همه — در عالم کون در هلاکیم همه

تا تن با ماست در جفائیم ہمہ　　　چوں تن برود روانِ پاکیم ہمہ

دیگر

اے زندگی تن و توانم ہمہ تو　　　جانی و دلی اے دل و جانم ہمہ تو
تو ہستی من شدی از آنم ہمہ تن　　　من نیست شدم در تو از آنم ہمہ تو

دیگر

چوں بادہ خوری ز عقل بیگانہ مشو　　　مدہوش مباش و جہل را خانہ مشو
خواہی کہ مے لعل حلالت باشد　　　آزار کسے مجوی و دیوانہ مشو